دیوان میر داماد

میر محمد باقر داماد

میرزا محمود شفیعی



دیوان

مولینا میر محمد باقر داماد



باهتمام

اقل میرزا محمود شفیعی طبع جدید

طالبین بکتابخانه سرای خونساریها رجوع نمایند

١٣٤٩

اصفهان مطبعه سعادت

بسمه تعالی

بر ارباب خرد و کیاست و صاحبان حجی و فطانت مخفی و پوشیده نیست که امروزه ملل راقیه و ممالك سامیه دنیا تا چه اندازه جدیت و کوشش دارند که نام ادباء و نوابغ خود را احیاء وبهر قیمتی باشد مآثر و مفاخر آنها را حفاظت و صیانت نمایند و از این رو نیز قومیت وملیت خود را تثبیت و تحکیم کنند

لذا اروپائیها در عین حال که صنایع آنها بمنتهی درجهٔ کمال رسیده است و روز بروز تکمیل میشود تا چه درجه باد باء خود اهمیت میدهند و افکار آنها را در جامعه شایع و ذایع میکنند بلکه بسا میشود مجسمه های آنها را از فلزات قیمتی میریزند زیرا که مقیاس احساسات هر قومی همانا ادبیات آنهاست و یگانه حافظ وجامع قومیت و ملیت و وحدت لسان و مذهب و استقلال سلطنت میباشد

ولی چه قدر جای تأسف و تأثر است که یك سلسله از ادباء عظیم الشأن ایران در ادوار ماضیه مفاخری برای ما بیادگار گذاشته اند که از بزرگترین افتخار ایرانی نژاد محسوب است و در اثر بیحسی وبی اعتنائی ما مردم علاوه بر اینکه اغلب کتب و دواوین آنها مورد استفاده و دسترس عمومی نیست اسامی این بزرگان هم از قاموس خاطر و صفحه ضمیر ما محو و برطرف شده است

از آنجمله « مولینا میر محمد باقر داماد » حکیم فیلسوف ونابغه ایرانی است که وحید عصر وفرید دهر ومایهٔ افتخار وآبروی اسلام وایران است مولینا معاصر با شیخ بهائی وبین آنها مؤالفت ومؤانست تامه بوده و طرف اعتماد ووثوق شاه عباس کبیر وشخص شاه زائد الوصف نسبت باو ارادت میورزیده

مولینا بااینکه در علوم دینیه گوی سبقت از همکنان ربوده و حائز درجه اول مقام روحانیت بوده است در علوم فلسفی وحکمت الهی و ادبیات هم بیهمال و نظیر بوده است و مولینا صدر الدین شیرازی صاحب اسفار فلسفه وحکمت را خدمت آن بزرگوار تلمذ کرده است مولینا را تصانیف وتآلیف زیادی است که مشهور ترین آنها کتاب قبسات است از جمله تألیفات آن فیلسوف دانشمند دیوان اشعار فارسی اواست که تا کنون نسخه مطبوعه آن بنظر نرسیده است

و الحق اشعار آن که از قریحه سرشار این حکیم وادیب عظیم الشأن تراوش کرده است علاوه بر انسجام سجع وسلاست وزن باندازهٔ جذاب وگیرنده است که کمتر کسی است واو یکمرتبه آنرا از نظر بگذراند وشیفته ومجذوب آن نگردد یا حلاوت این غذای روحانی از ذائقهٔ ذوق او زائل و بر طرف گردد

اخیراً جناب آقای آمیرزا محمود شفیعی که حقاً جوانی است بسی آراسته ومهذب و دوست دار فضل و ادب ازنقطه نظر معارف پروری وبسط دائره ادبیات و احیاء نام یك نفر نابغه ایرانی درمقام طبع و نشر آن دیوان سراسر ایقان بر آمده اند

و الحق این اقدام قابل تقدیر و تقدیس ادباء است و بزرگترین ارمغان و تحفهٔ است که مشار الیه تقدیم ادباء و دانشمندان مینماید ما امید واریم که معارف پژوهان هم زحمات مومی الیه را تقدیر نموده از این ارمغان استفادهٔ کامل نمایند وهریك بنوبه خود مؤسس طبع و نشر آنرا تشویق و خدمات او را بعالم معارف و ادب مطمح نظر و محط بصر قرار دهند و از بذل مساعی جمیله در راه ترقی و تعالی علوم ادبیه خود داری نکنند

ع - ا - ابرقوئی

﴿ بسم الله الرحمن الرحیم ﴾

شه ملك دانشم من بجنود آسمانی — که بود ز فضل دیهیم(۱) سریرم ارمغانی
ز مداد من سوادی درچشم آفرینش — ز ظلال من کلاهی بر تارك معانی
در ارتقای فکرم خط استوا ز دانش — نطق میان نطقم افق درر فشانی
صدف محیط طبعم کنف در حقایق — محك نقود طرزم فلك رسوم دانی
نقط سواد نطقم همه جیب قوس گردون — وتر(۲) قسی(۳) فضلم همه قطر آسمانی
شوش صواب بینم بحس مصاب دانی — رقم قضا نشانم حکم قدر بیانی
همه اختران طبعم فلك آورد بتحفه — همه دختران غیبم خرد آرد ارمغانی
زردای من کناغی(٤) بردوش سعد اکبر — ز ثنای من کناخی در لوح عقل ثانی
لقب من است جزمن بکسی سزا نباشد — چه ممهد حقایق چه مشید مبانی
دل مرده را بجزمن نکند کسی مسیحی — تن حکم را بجزمن ندهد کسی روانی
پرن سمای عقلم مه چرخ نامجوئی — سقط نهاد پاکم نمط خرد فتانی
سرکوی دانش من عرفات راز گردون — حرم حریم فکرم در کعبه معانی
زشفای من ارسطو شده بهره مند دانش — زرموز من فلاطون زده گام در معانی
سخن از حدوث بی من بنوائب غرامت — خرد ازوجود بیمن بمضیق ابرمانی(۵)
خردم بعذر خواهی ز تقدم زمانه — فلکم بعفو جوئی ز تصدر مکانی
زکنان فکر هرگه بکشم خدنك برهان — چه فلك زقامت خود خردم کند کمانی
فکنم بجوی باغ سخن آبی ازطراوت — که نمی از آن نیابی بر دجلهٔ جوانی
ز ستاك باغ طبعم بغرامت است طوبی — زنگار نقش فکرم بخجالت است مانی
درمن چو کعبه سازد که خلیل فضل ودانش — دل من مطاف سازد که سروش آسمانی
ز هنر خراج گیرم ز خرد جزایت اما — بوفور فضل ودانش نه بزور حکمرانی

(۱) تاج (۲) زه (۳) کمانها (٤) تار ابریشم (۵) پشیمانی

رسغ(۱) شك آورم من زدو پلك چشم بیرون — دعی(۲) خطا کنم من زمزاج فکرفانی
ببرم چو بر نشینم بتکاور فصاحت — وتران صماخ جذر اصم ازسبك عنانی
زخرد بشوع دانش همه ساله جزیه گیرم — چونبی بزور دین از گه کیش باستانی
ز دلم بنقر گنجور خزائن معادن — زضمیرمن بفاقه کف گنج شایگانی
زپی حساب ودانش کنم آسمان چودفتر — سزدم ز تیر کلکی و ز مشتری بنانی
چمن حریم دل را کنم ازنفس صبائی — روض ریاض جانرا کنم ازدل ایاوانی
ز قمر برم بدعوت کلف سیاه روئی — ز درر برم بحکمت برص سفید رانی
سوی شکل اول ازمن رود ازنخست اجازت — پس ازآن نتیجه ریزد زقیاس اقترانی
دل خسته را پس ازمن سخنم کند طبیبی — تن خاکرا پس ازمن جسدم کند روانی
ز جبین خاك تیره بنظر برم کریهی — ز روان کوه ثهلان بنفس برم گرانی
دل من چوکان ولیکن نه بسقط نطفه خورد — هدهم چومریم آرد گهری بدان روانی
صدفی نیم که جایز بودم بدین همت — زسخای ابرنیسان زحموت تر دهانی
شده ام چوآب کوثر بنژاد صاف داری — شده ام چوکان گوهر بنژاد دودمانی
نپذیردم تصور شبحی ز کینه شاید — گرم آبجوی فرهنگ وضمیر دقل خوانی
نمرم چوآب باران بکتاب جرم شوئی — مثلم چه پیر دانش بحساب عذو رانی
هنرم براوج گردون ومنم چوخاك سفلی — سخنم خنیده(۳) چون هور(٤) ومنم چوسر نهانی
پس ازاین بدوش دعوی فکنم ردای دانش — که خرد کند تابط بردای ورد خوانی
بفراق یار ایدل ز تویك عطیه خواهم — که زابردیده برماهمه خون دیده باری
نه چنانکه دهر جانی بزید بحیله کردن — فلك نهم معلم نکند بباد بانی
چو اثیریم بطرف سرکوی اسطقسی — چوز مانیم بگردد درمعرفت چوآنی
سخن من ار نباشد چکند خرد دبیری — خرد من ار نباشد چکند جهان جهانی

(۱) پیه چشم (۲) متهم در نسب (۳) پسندیده (٤) آفتاب .

منم آنکه درخموشی سزدم زبان‌چوموئی   زچه موی برتن من همه‌تن کند زبانی
بحساب آفرینش چو بمرکزی نشایم   چه سفه بود که لافم زمحیط آسمانی

و له نور الله مضجعه

ای از سهاز عکس رخت کمتر آفتاب   میدان حسن ازتو وباز یگر آفتاب
در روز طرح دفترخوبی نوشته است   اول خراج حسن تو بر کشور آفتاب
طفلی است حسن توکه پرورده دایه‌وار   گه در کنار ماهش وگه دربر آفتاب
لمیست شکر تو در او مدغم آرزو   ماهیست چهره تو در او مضمر آفتاب
گر بادهٔ جمال تو آید بجام فکر   جای خود از مسام چکد دیگر آفتاب
عکسی زروی خویش بجام هلال بخش   تا جرم ماه باده شود ساغر آفتاب
آیینه خیال ز عکس رخت نوشت   صد نکته در دقایق خوبی بر آفتاب
عطری مگر ززلف تو در عود بزم بود   کافکند خویشتن را در مجمر آفتاب
در عرق خاك مردمك دیده یافته   بی تو خط شعاعی چون نشتر آفتاب
آنجاکه عکس روی تو بر بوستان فتاد   گر خود بود چنار که آرد بر آفتاب
آنکس که در خیال تومیرد عجب مدار   از خاك رویدش پس مردن گر آفتاب
از تابش جمال تو بر آسمان حسن   چون ماه منخسف شده درمنظر آفتاب
آسودگی نداند گوئی چو چشم ما   دارد خسك زعشق تو در بستر آفتاب
ای دست جورعشق تورا نایب آسمان   وی عکس نورروی تورا چاکر آفتاب
گیتی زتاب عشق چنان گرم هم مشو   کز گرمی تو سوزد در خاور آفتاب
این باده گر رسد بخیال دماغ چرخ   چون برنیان در فتد آتش در آفتاب
گر برق آه ما بخیال فلك رسد   بینی ولیك یك كف خاکستر آفتاب
چون من زدود آه کنم تیره چرخرا   راه افق نیابد بی رهبر آفتاب
یکدم بره خرام که تاحسن خویشرا   برسر کند ز شرم رخت معجر آفتاب

....
گوئی خیال روی توسوده جبین حسن   در ساغر افق چو می احمر آفتاب
دریا نوال نوال برکف روزگارحکم   بر خاك بارگاه شه پیکر آفتاب
ابری ستاره گوهر بحری شعاع موج   کان دستگاه جم سپه چاکر آفتاب
گفتش خرد سکندر ثانی وباز گفت   چرخی زمانه مرکز وشاخی برآفتاب
کی ساخت ازبنان سخا ابروکی فکند   هرگز ز نور ماه کند زیور آفتاب
مهتا برا که روشنی دیدهٔ شب است   برجای قطره در صدف اسکندر آفتاب
ی خسروی که درصد سیرصیت تو   باقدر خود نسازد هم بستر آفتاب
سیمرغ دولت تو ز منقار در مسیر   تقدیر اصد آمد وذو المنظر آفتاب
نطقم دراین مدیح مگرخواست گفتنت   افکنده نسر طایر و از شهپر آفتاب
عقلش چه گفت گفت زهی ایخرد تباه   کای رای روشنت را مدحتگر آفتاب
خود در مشیمهٔ رحم چرخ نطفهٔ ایست   خفاش را بدیده زند خنجر آفتاب
بررسم باج وجزیه فرستد شعاع نور   از صلب قدر شاه قدر کشور آفتاب
در صلب ابر شعلهٔ نطفه شود مطر   در عهد تو بملك ومه و گوهر آفتاب
تیغ تو باه برد در صلب مفسدت   از تف خشم توکه کند اخگر آفتاب
جاهت دهد دفینه در مرکز آسمان   خشم تو تیره سازد طالع بر آفتاب
گر در خیال رای تو تخم افکند بخاك   رایت دهد ودیعت در اغبر آفتاب
بر درگه نعاذ تو افلاك تند سیر   از خاك حاصل آرد بر زیگر آفتاب
روزی که بهر غیبه گردان جنگجوی   بنشسته چو بشارع بی‌معبر آفتاب
جای اشعه تیره برون آیدش زچشم   جرم شهاب تیره شود مغفر آفتاب
دربحرژرف خون یلان غوطه میخورد   گه یاد معرکه کند این انور آفتاب
محور سنان فتنه شود در ضمیر چرخ   گر خود زدور چرخ کند معبر آفتاب
مغفر بدست مرك نهد بر سر آفتاب

حلق بقا ببرد در معرکه اجل   خون زمانه ریزد در ساغر آفتاب
ابری شود که بارد بر خاك معرکه   الماس سوده بسگه خورد خنجر آفتاب
در بحر معرکه بلسا بیر فلك فتح   تضمین بود ثوابت در لنگر آفتاب
دردهر از فروغ رای تو از نور خود غنی است   زانرو که نیستش بضیا درخور آفتاب
بهر ردیف مدح تو گوئی کنون فلك   هر صبحدم بر آورد از خاور آفتاب
دزدد چه کودکان فلك از کیسه افق   این قرص را که نام نهد اختر آفتاب
معیار آفرینش اگر فیض رای تو است   در کان نهد زمانه بجای زر آفتاب
تا سیر سرعت و بطئی فلك بود   در دیده گاه فربه وگه لاغر آفتاب
با دا زشرم معتکف مسجد سکون   با سیر صیت جاه تو تا محشر آفتاب
تا بر فلك حکایت مخروط ظل ارض   در دعوی ضیا نکند باور آفتاب
در نسبت ضمیر تو بادا چو ظل ارض   مخروطی شعاع تو ضیا گستر آفتاب
کف الخضیب را بخلافت دعا ددر   برخصمت از طفیره مکدر تر آفتاب
درموج بحر خشم تو دلفین(١) همی غریق   و ز باد هیبت تو همی اصفر آفتاب

و له قدس سره فی الغزلیات

ای بدرگاه تو ازقدس روان تا فلها   پئی طوف سر کوی تو خجل نا فلها
هر کجا شاکله فضل تو در ذکر آمد   غیر تشویر نشد شاکله شاکلها
مشکل آید همی استاد تولد بتوزا نك   زادن مثل تو نشنید کس از حاملها
مجد ذات بحدی که مال باید انکه   مدرك کنه کمال تو شود عاقلها

آنکه بی یار و مطیه است همین اشراق است
دیگران هر که شنیدیم بود راحلها

» من کلام میرزا محمد اشرف الحسینی من اولاده

بستم از بندر دل بار دگر راحلها   شد روان باز برویم زگهر قافلها

(١) اسب دریائی که نجات مید هد غریق را

پای پرآبله یك پله ز خاکم بر داشت   پایه گو هرم افزود از این آبلها
نشود تا بدم صبح قیامت آخر   گر کنم از غم هجران تو شبها گلها
هم چو رك ریشه دوانیده بجانم غم تو   بسته بر گردن دل زلف کجت سلسلها
هستی شوق تو بیرون ز بساط هستی   باده عشق تو افزون ز خم حوصلها

اشرف این آن غزل جد تو اشراق بود
ای بدرگاه تو از قدس روان قافلها

و للاشراق قدس سره ایضا

شعلها درجان زدی این سینه غمناکرا   خرمنی زاتش چه حاجت بود یك خاشاکرا
تا بکی درسینه تنگم نهان دارم چوراز   آتشی کز شعله خاکستر کند افلاکرا
درره عشق تو عمری شد که حیران مانده ام   من که اندرکوی دانش رهبرم ادراکرا

هردوعالم خار شد درچشم اشراق از غمت
هرکه آب خضر دارد خار داند خاکرا

***

سوز غم تو کرد قضا سرنوشت ما   ای در غم تو شعله آتش بهشت ما
این ابر ناوك تو هما نا بسینه داشت   کالماس جای سبزه برآمد زکشت ما
دوزخ بپشت گرمی ایام هجر تو   خویشی گرفت با گل وآب سرشت ما
زاهد بعشق کوش که محراب صومعه   افتد بسجده پیش زمین کنشت ما

اشراق بوی باده ملایك برد ز هوش
جائی اگر نهند بنائی ز خشت ما

چشمم خراج عشق ستد خون نابرا   معزول ساخت عامل دیوان خابرا
منجان حلال کردم اگرخود کند قبول   سلطان درد عشق تو ملك خرابرا
سلطان میار باده کزین جام آتشین   ترسم جگر پر آبله گردد شرابرا

ای کوثر مراد ندانم که چون کنم   گر باز گیری از من مستقی آبرا
شب کی رسد بصبح که اشراق از غمت
گل گرد زاب دیده ره آفتابرا
از سوز دل بسوخت کیاه وجود ما   بر آتش تو بر فلك امروز دود ما
ما از بخار مجمر گردون نه پس بود   مجمر بلای عشق ودل سوخته عودرا
بر آستان دوست اگر سر توان نهاد   آنست بر مدارج دولت صعود ما
خون گردد از دریغ درون ستارگان   چون در غم تو بر فلك آید سرود ما
در آتش فراق تو سوزیم یك نفس   بگذار دار ستاره بخت حسود ما
بر در دوست که قدر گهر پاك انجا   خاك باشد چه بود قیمت انخاك انجا
بر سر کوی غم او چه جگرها چاکست   شرمم آید که برم پیرهن چاك انجا
مجلس یار مرا جان ملایك عود است   که برآتش نهد ایدل خس خاشاك انجا
بردر دوست شنیدم که دوا می بخشند   درد ما عرضه کنی ایدل غمناك انجا
ایدل آسیمه سر از کوی بلا می آئی   مگسرت بار نداد آن بت بیباك انجا
خاك میخانه شو اشراق که ازهمت عشق
برك کاهی نبود خرمن افلاك انجا
ما شاه محنتیم و دهد عشق باج ما   گردون ز جنس درد فرستد خراج ما
چون دم زنم زصبح وصالت که روزحشر   بیمت گرفته است ز شبهای داج ما
ترسم که در دماغ وجود آتش افکنند   زینسان که باز گرم جگرشد مزاج ما
گردون که صبح صحبت ما شام هجر کرد   گو روغن وجود مکن در سراج ما
اشراق ما و درد که دکان روزگار
زان نسخه مفلس است که دارد علاج ما
ففیا بفیکا تفز بالعلا   معلما علی قلبکا القیا

بیا زاهد ازجامهٔ ما بشوی   دل وجان زاوساخ زرق وریا
ازان می که درکیش اکسیریان   گدائی کند مهراز او کیمیا
بمیخانهٔ ما یکی برگذر   نه میخانه بل کعبه اصفیا
می ازجام ماخور که تاروزحشر   ز خاك تو خورشید روید گیا
الهی دلم بنکه مهر تو است   که اقلیم نور است وصقع ضیا
شد اشراق خاك تو گر خاك او
کند دیدهٔ عقل کحل تو تیا
ای مه از رخ دور کن یکره نقاب   تا عرق گردد ز خجلت آفتاب
بی وصالت زندکانیها تلف   بیجمالت عشق رانیها عذاب
دیده ما را از آن عارض شکیب   ممتنع چو صبر مستقی ز آب
چون بدست آرد تورا بی عنکبوت   از کجا و صید عنقا از لعاب
خون ما در خورد دستت نیست لیك   میتوان کردن سرانگشتان خضاب
مرغ وماهی را بود در شب سکون   من شب آسایش نمی بینم بخواب
دوست را یکره در آرید از درم   تا بگویم هردو عالم را جواب
گفتی از من بر نگردی گرچه رفت   جور عشقم بر تو بیرون از حساب
تو توانی عهدها آسان شکست
نیست اندر دین اشراق این کتاب
عشق آتش درمذاقم آب حیوان کرده است   می پرستی فارغم از کفروایمان کرده است
جان فدای ان کمان ابرو که از تیرجفا   هرسرمو برتنم صدنوك پیکان کرده است
جز سر زلفش پریشانی مبیناد انکه او   خواطر ماهم چوزلف خود پریشان کرده است
آنچه باجان اسیران کرد چشم مست تو   کافرم کرهیچ کافر بامسلمان کرده است
هم مزاج روزگار انخوی آتش ناك تو   خانهٔ آسودگی باخاك یکسان کرده است

داده بر خاك فنا پيدا و پنهان مرا   آنكه حسن وعشق را پيدا وپنهان كرده است
صد هزاران جان فداى خامه استاد صنع   كين همه صورتكرى برلوح امكان كرده است
نرخ جام باده جان كرده است پيرمى فروش   مايهٔ هستى ندانم ازچه ارزان كرده است
شوخ چشمى كى غم ويرانه جانم خورد   كز سرمستى هزاران خانه ويران كرده است
گفتى اشراق ازغم ما هيچ سامانيت هست
آرى آرى عشق كارم خوش بسامان كرده است

بى غم عشق تو جان باهستى من دشمن است   هركه باجان همو ثاقى كرد باتن دشمن است
اينكه گفتى تير باران است ازاو جوشن بپوش   دوست چون تيرافكند بردوست خوش دشمن است
برجهانى مى نيارستم گشودن چشم از آنكه   خانه تاريك دل بانورروزن دشمن است
پيش چشمم بنگه دير آيد اكنون كالبد   آرى آنكوبت شكن شد بابرهمن دشمن است
ريزه الماس با زخم انچنان دشمن مباد   كز فراقت خواب خوش بادیده من دشمن است
نكته بين اشراق كز اطوار بخت واژگون
دوست باماراست پندارى چو دشمن دشمن است

كافرم بادردم ار هركز بدرمان كار هست   خاك عالم برسر درمان چو درد يار هست
ميوه ناردباغ عمرم ورنه درهرشاخ وبرك   صدهزاران نوك پيكان بهرمن در بار هست
مگذر ازخاكم مبادا شعله گيرد دامنت   كم هنوز آتش نه خاكستر اينمقدار هست
اى برهمن بگذرومارا ببين كز كفر زلف   چند طوق طاعتش درگردن زنار هست
چندگوئيدم كه ازعشق اينهمه لاف ازچيست   چون توچندين نقطه اندر دور اين پركار هست
اندران مجلس كه جاى باده عشق آتش دهد
غير اشراق ايعزيزان ديگريرا بار هست

اشكم زسوز سينه چوعمان آتش است   در پايه شعله مايه باران آتش است
هر دم بجانبى ز تنم شعله سر زند   ياران درين خرابه مگركان آتش است

شب هر نفس كه بيتو كشيدم چنان نمود   كز سينه تا باب همه پيكان آتش است
تو شب بناز خفته ومن خسته تا بروز   چون خاروخس كه برسرطوفان آتش است
مهمان تو است جان ستمديده روزوصل   مانند خشك هيمه كه مهمان آتش است
گفتم كه جان خسته اشراق و درد عشق
گفتا گياه خشك و بيابان آتش است

آتش كه شعله عاريت ازجان ما گرفت   چون برق عشق بود كه در آشنا گرفت
اى بس كه در فراق توازبخت واژگون   نفرين خويش كردم وگردون دعا گرفت
هر جا كه جان خسته به بيما رئى فتاد   عشق تورفت وبيعت درد ازدوا گرفت
اين دل كه عنكبوت زواى محنت است   يا رب چسان بدام حيل اين هما گرفت
اى بيوفا خيال تو چندان بروز هجر   پهلوى ما نشست كه بوى وفا گرفت
روزى كتاب هستى ما مينوشت چرخ   تقدير رفت نسخه اصل از بلا گرفت
شرمندهٔ خيال توام كم قبول كرد   من خاك بودم او زكرم طوطيا گرفت
اشراق چون دوچشم تودرخشك سال هجر
چندان گريستم كه كنارم گيا گرفت

از توما را آب درجوى تمنا آتش است   عشقبازى چون مزاج باده گويا آتش است
اى معلم كشتى ما مشگل آيد بركنار   كاندر اقليمى كه مائيم آب دريا آتش است
ساغر ازمه بادت اى ساغرمرا معذوردار   درمزاق عشقبازان جام صهبا آتش است
دين زرد شتى مگر ايدل كه درتكوين تو   همچو كانون روزوشب درسينه ما آتش است
مردم چشم تورا اشراق اكنون جاى خواب
انهم آغوشى كه درخورد است شبها آتش است

كوسرى كش سرفتراك تويكچند نداشت   يا دلى كش شكن زلف تودربند نداشت
دلم از بهرتوپيوند دو عالم بگسست   سرموئى سر زلفت سر پيوند نداشت

جز زجوی غم عشقت دل من آب نخورد　　چکنم دردوجهان حسن تومانند نداشت
همه بر ساده دلهای دلم میخندند　　ای عجب شهد لبت هیچ شکرخند نداشت
دل من دیده همان داشت زنادانی دل　　گر بهار همدان دامن الوند نداشت
دلم از دوات عشق تو سلیمانی کرد　　قدر یکسورچه درکوی توهرچند نداشت
گفته بودی بخدا خون دلت خواهم ریخت　　خون افسرده من اینهمه سوگند نداشت

علم وفضل وشرف وقدر دو عالم اشراق
داشت اینها همه لیکن دل خرسند نداشت

دگر زمهر بتی دل بقصد کین من است　　سپاه فتنه دگر باره در کمین من است
دلا بگو دگر این گرد راه جلوه کیست　　که همچو نورفروزنده ازجبین من است
بشرع عشق مسلمانم نیم تف دوزخ　　اگر نه عاریة آه آتشین من است
غمی که شادی عالم براوخراج دهد　　سریر سلطنتش خاطرحزین من است
رهین آه خودم کز فروغ شعله او　　هزار دوزخ افروخته رهین من است
کنون بدست تو بازی زمام دل دادم　　اگرچه خون بدل عقل پیش بین من است
مرا بداغ غلامی نشانه کن هرچند　　که داغ تونه باندازه جبین من است

تو از نصیحت من رنج خود مده اشراق
که در حقه دانش در آستین من است

چنین که شورتودرساحت دماغ من است　　زشغل دردتوکی مرگ هم فراغ من است
مگو که شعله آهم نسوزد انجم را　　که برجبین مه اینك نشان داغ من است
رساند خواهی اگر جرعهٔ بما باری　　کنون که آتش سوزنده درسراغ من است
چنار را دل و اندیشه را جگر سوزد　　ازاین شراب که در ساغر دماغ من است

بجای برك کنون شعله بر دهد اشراق
ازآن درخت که نشوش زفرع باغ من است

آنکه درآتش غم سوخت دل خام من است　　وانکه اوراغم کس نیست دل آرام من است
توکه تهجرعهٔ جام توبود کوثرعشق　　چه خبرداری ازاین جرعه که آشام من است
گرمی آتش دوزخ خوی خجلت ریزد　　بی تو پیش تف این جرعه که درجام من است
چهره افروخته بادت که خوش افروختهٔ　　شعله ها دربن هرموکه برا ندام من است
ای که گوئی زچه دل کعبه غم ساختهٔ　　چکنم طوف بلا گرد در کام من است
بفسون لب پر شهد تو شیرین نشود　　تلخی زهرجفای توکه درکام من است
خبر ازعیش کسم نیست همی میدانم　　کاتش دل می وغم نقل بلاجام من است
دوست شد دشمن این بوالعجبی نیست زدوست　　بوالعجب بخت بدتیره سرانجام من است

عنکبوت غمم اشراق خیال رخ دوست
هیچ دانی توچه عنقاست که دردام من است

این زمینیست که جولانگه جانان بوده است　　درتن ازجلوهٔ جانان منش جان بوده است
این زمینی است که ازنورشماع رخ دوست　　آفتابش خجل ازریك بیابان بوده است
این زمینی است که ازغیرت خاك چمنش　　آتش اندر جگرچشمه حیوان بوده است
این زمین داوری کشور امکان کرده است　　این زمین سجده گه روضه رضوان بوده است
بارها پیش درش چرخ برین برده نماز　　بارها عقل کلش نایب ودربان بوده است
اندراین کوی چه کرده است که چون نوربصر　　خانه افروز جلیدیه امکان بوده است
این مدینه است همانا که حریم حرمش　　کعبهٔ حاجت این گنبد گردون بوده است
ابرتا برسر او سایه فکن گشته زشرم　　زیرسیلاب عرق غرقه طوفان بوده است
پیش ابرکف جود توخجل بوده سحاب　　گرهمه مهرومهش قطره باران بوده است
ور پذیری بکرم کرهنری نبود از آنکه　　مایه بی هنران فضل کریمان بوده است

ما را بآل خیر نبیین توسل است　　بر ذات پاك خالق عالم توكل است
با ما هر آنچه خصمی بیهوده میکند　　از پا در آید اخر مارا تحمل است

گرعمر باشد آنکه بما دشمنی کند دور بقای دشمن ما بی تسلسل است
اشراق غم مخور که نماند جهان چنین
عالم پر از صداست که وقت تبدل است

مگو که سوختن ازعاشقی بتر باشد که سوز آتش عشاق بیشتر باشد
گر استخوان من ازعشق دوست خاك شود هنوز بر سر پیکان کارگر باشد
سنان حادثه خون ریزدش زپرده چشم که باخیال تو اش خواب درنظر باشد
بملك عشق گرفتم سکون با قلیمی که خاك شعله کند ابرزا شرر باشد
دلم زگرمی سودای عشق سودا نیست که موجهاش همه زاتش جگر باشد
کنون ز مردم چشم تو را ضیم اشراق
که زخم نشترشان راحت بصر باشد

ذکر خجل از خنده پنهان تو باشد دستور بلا عامل دیوان تو باشد
خونها همه از خنجر مژگان تو باشد دلها همه در زلف پریشان تو باشد
جان بسکه سپردند به پیکان توعشاق آب خضر امروز زپیکان تو باشد
میدان بیکی جلوه بیارای که خورشید چوکان زده کوی گریبان تو باشد
چوکان سر زلف ببازی گری آور تا کوی فلك در خم چوکان تو باشد
ای روی توو زلف توچون روزوشب عید جانهای عزیزان همه قربان تو باشد
در باغ تو اشراق حریفان غذی روح
از زمرمه بلبل الحان تو باشد

هنوز از ناله ام بنیاد جان نابود میگردد هنوز ازآه من شبها جهان پردودمیگردد
هنوز ازبس هجوم درد وغم درسینه تنگم همه‌شب تاسحر راه نفس مسدود میگردد
بلای عشق طرح دوستی افکند ومیدانم که‌آخردشمن‌این جان‌غم فرسود میگردد
زغمزه چند برهستی ماناوك زنی زخمی که‌این صحرا پرازپیکان زهرآلود میگردد

نگویم دل دراین ویرانه تن دشمنی دارم که هرروزم ازآن بنیادجان نابودمیگردد
بدردی سربسر کردی دوعالم شادباش ایدل که درسودای‌عشق آخرزیانهاسودمیگردد
ززلف‌خویش زنجیری بیابرگردن شب نه که‌بازامشب بزعم‌من‌فلك خوشروزمیگردد
بطنزاشراق را گوئی که خوشنودی زما یانه
بلی‌ازچون‌توخونخواری کسی خوشنودمیگردد

امشب‌این‌دل‌سوزعشقت برسرجان کرده‌بود دوزخی دریك گیاه خشك پنهان کرده‌بود
ماجرای شب‌چه میپرسی نصیب کس مباد آنچه باجان امشب روزهجران کرده‌بود
خواست غم کزخانهٔ جانم رود نگذاشتم گرچه این‌ویرانه‌را باخاك یکسان کرده بود
یاران آتش فروزدل که ازبس سوختن سینه مارا چه آتشگاه گبران کرده بود
جانم‌آسود ارچه تیرش تا رسیدن برتنم هرسرموی مرا صدنوك پیکان کرده بود
قطره آبی روا برکشت امیدم نداشت انکه ازابرکرم کناردیده عمان کرده بود
بی تو با کشتی چشمم موج دریای بلا کردآن‌بازی که باخاشاك طوفان کرده‌بود
پرده اشراق مسکین را مدرکز اضطراب
شعله زیرخاروخس بیچاره پنهان کرده بود

آفت تقوی ما جلوه کنان می آید خوش شراری بسر خرمن جان می‌آید
عمرها رفت پس از سوختن ما وهنوز بوی مهر تو ز خاکستر ما می آید
روزی‌ازدیده گذشتی تووخون ازمژه‌ام آمد و عمر بسر رفت همان می آید
سرمژکان توکردم که بیادش همه شب مژه دردیده من نوك سنان می آید
گریه زینسان نبود تلخ همانا کامشب جای خوناب دل ازدیده روان می‌آید
دل بعشق تو سپردم با مانت لیکن باورم نیست که دیگر بمیان می آید
آب این بحر همه آتش سوزان گشتی کی بافسون معلم بکران می آید
چندگوئی مکش ازجورمن اشراق نفس شعله چون درخسی افتد بفغان می آید

مگر باهر گیاهی یا گلی کز خاك میروید

نمیدانم چه طالع دارم این کز گلستان غم بلا ئی یا غمی بهرمن غمناك میروید
بیا ای آنکه حسرت میبری بر دشت امیدم همه خلق جهان را گل مرا خاشاك میروید
مکن دعوی عشق ای آنکه چاك سینه میدوزی تماشا کن که برق شعله چون از خاك میروید
وفا داری طمع اشراق از هرکس نمیدانی که این تخم بلا ازسینه‌های چاك میروید
که این داروی نا یاب ازنهاد پاك میروید

مپرس ازمن که خون دل شبت از دیده چون آید چه خون دل همه شب ریشه جانم برون آید
بدوز آخرمه پیکان دیده‌ام تا کی توان دیدن که هر شب صد بلا زین رخنهٔ محنت برون آید
عزیز من شکرخواب صبوحی کرده کی داند که بر بیدار غم پاسی شب از سالی فزون آید
بسرسودای خام ایدل که باور میکند کاکنون بدام عنکبوت بخت ما عنقا درون آید
در این شبهای بیداری چنان نازك دلم ازغم که کاهی بردل من هم چو کوه بیستون آید
بیا تا آتش اندر خرمن سحر و فسون افتد چو چشمت بهرجانم برسر کار فسون آید
چو باران بارد از چشمم شعله آتش در این آتش بگو تا کی ز من صبر و سکون آید
غلط کردم ره کوی تومهمان بلا گشتم مبادا بخت بد یارب کسی را رهنمون آید
بجای اشك چشمم ریزهٔ الماس می بارد که آن پیکان مباد از دیده‌ام روزی برون آید
مگو اشراق را درکار این سودا زبون دیدم
زبون باشد بلی کاری که ازبخت زبون آید

نمیدانم چه سازم باز در بازیست چوکانش سری هرروز میبایست سازم کوی میدانش
بیا ایدل بدرد عا شقی بفروش عالم را زبانی گر کنی برجان من بنویس تا وانش
بغارت رفت صبر این وصلرا هجران مکن یارب که جانم برنمی آید دکر بادرد هجرانش
بیا ای آنکه معذورم نمیداری تما شا کن در این رخنه که برجان من است ازنوك مژ گانش
ز خاك من بجای سبزه پیکا ن بلا روید زبس ناوك که برمن زد بغمزه چشم فتانش

بصید جان من آن شهسوار آمد خجل گشتم که جز صیدی چنین لاغر نکردم هیچ قربانش
سری کش راس چرخ ازملك تن خواهد رود آخر همان بهتر که اندازم خود اندر پای یکرانش
مپرس ازمن که ابرعشق چون بارید برکشتت چه میدانم همه پیکان آتش بود بارا نش
دلم را امشب اندر میزبا نی غمت دیدم چو خاشا کی که گرددوزخ سوزنده مهتابش
گشودی بردل اشراق دیگر شصت کین آری
کمش بود اینهمه ناوك که پنهان بود برجانش

حسنت کشید گرد مه از مشکنا ب خط یعنی کشم زخوبی بر آفتا ب خط
زا شوب تا زلف تو در رستخیز حسن شد بررخ تو نسخه یوم الحسا ب خط
دود دلم که درسر زلف توجا گرفت گوئی که شد برآن رخ خورشیدناب خط
شبخرف بر حوا لی خط دیده ایم لیك کس دیده برحوا شی لعل مذا ب خط
در کیش تو حلال بود خون دل بریز ا ی چهرهٔ تو ملت حسن کتا ب خط
نور فروغ حسن تورا خط حجاب نیست کی بر فروغ معنی گردد حجاب خط
دروجه جزیه زلف توبستد زنافه مشك یا دا د بر خرا ج رخت آفتا ب خط
گفتی شراب ساغر خو بیست چهره ام زلفم ببین که کرد رقم برشرا ب خط
زلف توکرد آتش رخسارخط نکا شت بخت من است آنکه نگارد برآب خط
بر آتش عذا ر تو تا خط کشید حسن
در جا ن خا مه شعله زد از التها ب خط

چنا ن زاتش دل سینه مشتعل کر دم که جان آتش سوزنده را خجل کردم
بیا که بی تو د عایم بآ سما ن نرسد زبسکه راه فلك زاب دیده گل کردم
مکن تا مل ودر خا نهٔ دل آتش زن بچند ار زد و یرا نه بحل کرد م
چنان زدرد دل امشب بدوست نام کنند که درد رازدل خویش منفعل کرد م
هزار خر من آتش فکندم اند ر دل بیا ببین که چه با روزگار دل کردم

دلی که مایه دکان عیش بود اشراق
منش نثار یکی شوخ دل کسل کردم

ایکه گوئی ما بزهد ارخود حجاب افکنده ایم   رو که ما سجاده تقوی برآب افکنده ایم
مردمان دیده مارا در شب آسودگی   بستر خوار مغیلان وقت خواب افکنده ایم
بهر خون ما خدارا دل مرنجان غمزه را   ما کتان زندگی در ماهتاب افکنده ایم
ساغر تو باد پر می ما بجام آفتاب   جای می ازشیشهٔ دل خون ناب افکنده ایم
زاتش دوزخ نگردد خشك وما ازسادگی   رخت خون آلود خود درآفتاب افکنده ایم
این خسیسان محرم عشاق صافی دل نیند
دربدر اشراق اگر بررخ نقاب افکنده ایم

ما این سبوی باده که بردوش کرده ایم   تعویذ عقل وماندهٔ هوش کرده ایم
شبهای هجر خار مغیلان بجای خواب   با مردمان دیده هم آغوش کرده ایم
در جام آفتاب شده باده خون دل   برباد این شراب که مانوش کرده ایم
اشراق زنده ایم همان بیوصال دوست   گوئی طریق عشق فراموش کرده ایم

من سوانح الاصفهانیه

چند ریزد شعله غم جای می ازجام من   ساقی آتش مزاج ازبخت بد فرجام من
گل مچین ای بوالهوس از گلشن آغاز عشق   پند گیر ای ساده دل ازآتش انجام من
خون دل باخاکم آمیزند تا بشناسد او   بگذرد روزی بخاکم یار خون آشام من
بوالهوس دربزم عشرت باتو کی داند که شب   برچه سان اید غم عشق ازدرواز بام من
ای که درجامم بجای باده آتش ریختی   دور بادت صبح عیش از تیرگی شام من
یکسر مواز توسر تا پایم آسایش ندید   گوچه موئی نیست بیمهرتو براندام من
دل چو بستم درتودانستم که این صباغ عشق   خام بست ازروز اول رنگ کار جام من
عنکبوت بختم آخر هرزه تاری می تند   توبرخ خورشید حسنی نائی اندردام من

راه اقلیم قبول خاطرت طی کردمی   سیر اگر چون مهر ومه نصیب کام من
گفتی اشراق ازغمش خواهم صبوری پیشه کرد
آری آری بر امید جان بی آرام من

گفتی که شد دردت فزون صبراست وبس درمان تو
صبر از کجا وجان من ای جان ودل قربان تو
افتادم اندرچنگ غم چون خس که درآتش فتد   باری عجب درمانده ام دست من ودامان تو
دل بیخود ومن بیخبر ترسم که آخر بردهد   یکبار ره برباد بلا خاکسترم هجران تو
گرخود شود درزیر گل خاك استخوانهای تنم   چون سبزه روید همچنان ازخاك من پیکان تو
ازدرد یار ایدل کسی هرگز چنین افغان کند   حاشا که امشب دردرا دلخون شد از افغان تو
اشراق درجان تا بکی دررغم ما آتش زنی
مارا چه غم سیل بلا گرسربنه در جان تو

دگرم زدست ماهی شده دل هزار پاره   که فراز باد برمن زقضا رود نظاره
نز نی گرم بناوك زقضا چنان بنالم   که شود زآه من خون بدل فلك ستاره
زغمت چنان بریزم زدودیده بحرخونی   که نه آسمان نیاید زشناوره کناره
زمن ار دریغ داری توسنان بجای خویش است   دل پاره چون کنم من ببرتو در شماره

لمولانا رومی

پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی تمکین بود

« قال قدس سره فی الجواب »

ای که گفتی پای چوبین شد دلیل   ور نه بودی فخر رازی بی بدیل
فخر رازی نیست جز مرد شکوك   گر تو مردی از نصیر الدین بکوك
هست در تحقیق برهان اوستاد   داده خاك خرمن شبهت بباد
فرق ناکرده میان عقل و وهم   طعنه بر برهان مزن ای کج بفهم

در کتاب حق او لو الالباب بین — و ان تدبر را که کرده است آفرین
چیست آن جز مسلك عقل مصون — گر نداری هستی از لا یعقلون
خار شبهت نیست جز در راه وهم — در خرد بد ظن مشو ای کور فهم
از هیولی و همها را پا کج است — کج نظر پندارد این ره اعوج است
ز اهن تثبیت فیاض مبین — پای استدلال کردم آهنین
پای برهان آهنین خواهی براه — از صراط المستقیم ما بخواه
پای استدلال خواهی آهنین — نحن ثبتناه فی الافق المبین
کرده ام از ابر خالص ده قبس — تا که شد عقل مضاعف مقتبس
عقل و روح و جان بهم بگدا ختم — تا کتاب ده قبس پرداختم
نسخه کردش فیض فیاض حکیم — تا شفا یابد از او عقل سلیم
در کتاب ده قبس بین صبح وشام — عالم انوار عقلی والسلام

و له قدس سره فی الرباعیان

گر نه موش وهم در انبار ماست — گندم تحصیل چل ساله کجاست
دفع شر موش وهم از هوش کن — پس در انبار عقل از گوش کن

مما سنح فی بیت المقدس الشریف

یا قوم هواکم بصدری نزلا — والقلب بنار حبکم اشتعلا
یا سادة بیت مقدس حبکم — قد اضعفنی الفراق لن احتملا

ای عشق تو ئی تو مایهٔ پاکی ما — دور از بر ما مشو ز غمناکی ما
ای آتش عشق دوست از پا بنشین — در شعله کشی ز تنك خاشاکی ما

ای عشق چو اقبال بریدی از ما — چون آدمی از دیو رمیدی از ما
ما نند وفا زخلق و دانش ز جهان — ای کاش بگوئی که چه دیدی ازما

فی مفارقه الثواب بعد ما اشتد حرمان زیارة ثامن الائمه الی اربعة اشهر

اندر صد و بیست دوره چرخ شها — کز درگه جدت شه اقلیم رضا
دورم نکشیدم آن ستم کش دوسه روز — از دوری خدمت تو دیدم ز قضا

ای شهد لبت دوای بیماریها — وی دیده دل از زلف تو دلداریها
آسان تو کنی مکر که درراه غمت — افتاده دلم بدام دشواریها

ایدل دوسه روزی بود این بستانها — در باغ هنر چو بلبلان خوش بسرا
با گردن ظلم خصم راند چکند — بازوی عدالت علی اعلی

ای حور نژاد هر چه بادا باد — خواهم ز تو داد هرچه بادا باد
دل میطپدم بسینه آیا چه شود — دوریت مباد هر چه بادا باد

چون ساقی عشق سرخوش افتاد امشب — کرد از قفس وجودم آزاد امشب
تا صبح ابد مایهٔ بیهوشی بود — هر جام نگاهی که بمن داد امشب

تا کرد مرا بازوی وصلت بشتاب — چون دلو همی بچاه هجران پرآب
اجزای وجودم همه پرداخته شد — چون موم درآتش وچو شکر درآب

و له حین وصول نامه عزیزی

یکنامه بمن رسید از حضرت دوست — کین شعله جانم همه از آتش اوست
نه نامه نگاری که بیك جلوه نازی — نه جان ببدن گذاشت نه مغز بپوست

بر سید کاینات بیحد صلوات — بر زوج بتول و نفس احمد صلوات
بر هر سه خلیفه بنا حق لعنت — بر هر دو نبیرهٔ محمد صلوات

ای ختم رسل دوکون پیرایه تواست — افلاك یکی منبر نه پایهٔ تو است
گر شخص تو را سایه نیفتد چه عجب — تو نوری و آفتاب در سایه تو است

ای ختم رسل فضل وشرف مایه تواست — تو اصلی وهر دوکون پیرایه تو است

کی سایه بود تورا که خود نور توئی   و ین نیر ا عظم فلك سا یه تو ا ست
بر قلمو نی و با یزیدی کمر است   وین د ل سیهی وموسفیدی کفر است
دا نم که نیم لا یق ر حمت لیکن   از در گه دوست نا امیدی کفر است

جز صا نع بی هما ل قیو می نیست   مصنوع بجز ها لك معد و می نیست
درعالم حق که خود حقیقت همه اوست   عا لم بمثل نقطهٔ مو هو می نیست

گل بودکه در جهان رخ رنگین داشت   و اند ر چمن با غ طرب آئین دا شت
او نیز چو عرصه گردد از د ل خویش   درسینه بصد پاره د لی خونین دا شت

جز غم که ندیدیم دل سودائی ماست   کس نیست که او مونس تنهائی ماست
هر جرعهٔ خون که سا قی د ل ریزد   از جا م جها ن نما ی بینا ئی ما ست

گر بر سر شهرت وهوا خواهی رفت   از من خبرت که بینوا خوا هی رفت
بنگر که کهٔ و از کجا آ مد هٔ   می بین که چه میکنی کجا خواهی رفت

بتخانه نمك زان لب چون نوش گرفت   بت کا م از آن سرو قبا پوش گر فت
خوا هم که تما م عمر د ر بر گیرم   آن بت که شبی تورا درآغوش گرفت

من پا ی بر هنه د شت سنگستا ن است   وین سینهٔ زتیر غم خد نگستا ن است
گر عزت و حرمتی ندار م چه عجب   من مصحفم وجها ن فر نگستا ن است

چندان فلك آن سنگ که آتش نگداخت   بر من بفلا خن حوا د ث اندا خت
کا عضای وجود م همه درهم بشکست   مغز م بمیا ن ا ستخوا نها بگدا خت

باد سحر از د ر د دم سرد من است   مصر غم عشق جا ن پردرد من است
در د شت مصیبت و بیا با ن بلا   چند ا نکهٔ نگا ه میکنی گرد من است

عشق تو که از آتش غیرت افروخت   هر ما یه که دا شتم بجز یاد توسوخت
آسوده روم بگور وخسبم کین د ل   از هر غم تو هزار شا د ی افرو خت

صد شکرکه کوچه عدم جای من است   با زار فنا گرم ز سو دا ی من است
از سینه چو فکر یا ر بیرو ن نرو م   گوئی که د رون سینه د نیای من است

ای در همه حا ل روی د لها سو یت   محرا ب نما ز قبله ا بر و یت
از بوی شرا ب عشق د ر هر قد می   افتا د ه روا ن خرد ی در کویت

سر خیل نماز بود نم گرچه خطا ست   لیکن بخدا که از ر یا مستثنا است
اینك خوشم افتاده که در وقت نماز   پشتم بخلایق است و رویم بخدا است

چشم فلك از د یدن دردم خیره است   روزم چه شب فراق یا را ن تیره است
چو ن بیما را ن فتا ده بختم ا ز پا ی   و ز زهر حوا د ثش غدا و شیر است

اسبم ز فرا ق جوجو نالی مانده است   در پیکر اصلیش مثا لی ما نده است
بیچا ره ز خرمن خیا لی است جوش   زانروست کزو همی خیالی مانده است

هر درد کزو دیدهٔ دوران خیره است   د ر د وده کرما ن وجود م زیره است
گر کو کبی اندر فلك بخت من است   هم چون شب هجرو روز حسرت خیره است

آن نطفه که از پشت تو ایشاه بکاست   شاخی است که پشت تو بدو گردد راست
چون روی صف خصم بگیرد چپ وراست   پشت تو کسی بود که از پشت تو خواست

با آنکه همیشه یا ر در کینه ما ست   زا نر و ی نتا بیم که آ ئینه ما ست
هر گز نرو د خیا ل آن سرو سهی   زین شگل صبوبری که در سینه ماست

عشق چه توئی کجاتوان توان پنهان داشت   یا بر دل خود فراق تو آسا ن دا شت
گو یند بدا ر د ست ا ز و تا بر هی   توجان منی دست زجا ن نتوا ن داشت

از خاك در تو آب کوثر خجل است | وزبخت تو اقبال سکندر خجل است
وز خلق خو شت صبا ی ایا م بها ر | گردید خجل چنانکه عنبر خجل است
دوران که زظلم می نگنجید بپوست | اکنون زعدالت توخون‌خلق نکواست
نبود عجب ار بود بعهد تو شباب | چون شادی روزکار پیش غم دوست

فی حرا ده الطعام انشا بدیهة

آشی که بر شك افتد ش آش بهشت | از آب حیا تش کف طباخ سرشت
گر مست بسی مگر که دهقان قضا | هیمه اش بد شت فرقت یار بکشت

جانم در سینه بر رخ غم بسته است | در زاویه تن چو بلا بنشسته است
گوئی که ز سنك عشق پای دل من | چون پشت مراد از فلك بشکسته است

کانت اوراقه عند القاضی نور الله فانشا بدیهه

ای خاطر تو کتاب دین را فهرست | اندرغم هجر چشم وجانم بگرست
اوراق مراکه داده بودم آنروز | ای نور رخ کوکب دانش بفرست

دل بیهده ترك عشق دلدار گرفت | شادی جهان بجای غم یار گرفت
اکنون‌خجل است ازآنکه مرآت‌وجود | بی صیقل عشق دوست زنکار گرفت

مماسنح فی محرم الحرام اول شهر عام ۹۷۹ فی حرارة مزاج المعجون

از دست تودرساغر جانم خونها ست | وزعشق تو دل چو پرده قانونها ست
گویند که این باده قاتل زهر است | زهر است ولیك حسرت افیونها ست
دی مرکب حکمت آنکه برگردون تاخت | بنشست وبرای بنده ترکیبی ساخت
گفتی که مگر بهیمهٔ هجرش پخت | کاتش ز حرارت بدرونم انداخت

در بیماری مغشوق

آنجا که قضا غم ازدر وصل تو رفت | در ذات تو آسودگی دهر نهفت
خود رنج زمانه شد به بیماری جفت | صحت ز چه در بستر بیماری خفت

کتب رکن الدین مسعود الطبیب الیه قدس سره

در فن سخن تو را زبانی دگر است | القصه زبان تو زبان دگر است
از قلزم دانش تو آن بحر عمیق | هر قطره هیولی جهان دگر است

سنح له قدس سره فی الجواب

در قالب فطرت از تو جان دگر است | در تن ز خیال تو روان دگر است
در محور آسمان استعدادات | هر نقطه محیط آسمان دگر است

عشقی که زمن دود براورد این است | خون میخورم وبعشق‌درخورد این‌است
اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم | اندیشه بتو نمیرسد درد این است

دستی که گرفتی سرآن زلف چوشصت | پائی که ره وصل نوشتی پیوست
زان دست کنون درغم دل دادم پای | زان پای کنون برسر دل دادم‌دست

برهان محبت نفس سرد من است | عنوان نیاز چهره زرد من است
میدان وفا دل جوانمرد من است | درمان دل سوختگان درد من است

در پای بلا خوی جبین دل ماست | خاکستر محنت از زمین دل ماست
بر تیغ تو چون دست نثار افشانیم | جان رقص کنان در آستین دل ماست

بیتو دو جهان بردل من زندان است | بی تو مژه در دیدهٔ من پیکان است
بی تو بمثل اشك من چشم پر آب | طوفان بلا و بحر هندستان است

اشراق متاع غم رهین دل تو است | الماس بلا کشت زمین دل تو است
امروز برقص جان فشان بر سر وصل | کاینك شب هجر درکمین دل تو است

روز از غم تو زهر بلا نوش من است | شب دور ز تو ناله همآغوش من است
دل موج سرشك من زخون دید بگفت | کین قلزم شعله موج سرجوش من است

این سینهٔ من که او شبستان وفا است | این دانه غم دلست یا تخم جفا ست

این عمر من است یا شرر زار غمت　　این چشم من است یا کمینگاه بلا است

عشق آمد و هستی مرا بیشه بسوخت　　سودای تو بوم و بر اندیشه بسوخت
از آتش هجر عاقبت سوز بپرس　　کین صاعقه نخل عمر تاریشه بسوخت

آتش بجهان ز تاب و تب ما ست　　خورشید مثال ساغر مصطب ما ست
از روز وشب زما نه محنت نه کشیم　　تا زلف تو ورخ توروز وشب ما ست

چرخی توونیکوئی‌یکی اختر تو است　　مهری تو و آفتاب نیلو فر تو است
نه نعل وسمند دلبری میدان کن　　کین چرخ کهن شعبده بازیگر تو است

رسم شب ما ستاره پنهان شدن است　　راه دل ما بر سر پیکان شدن است
خود آنچه بدور ما همین نادره است　　جاوید شب تیره به پایان شدن است

من خسرو علم وآسمان کاه من است　　من سالك هستی وجهان راه من است
این‌جو فلك همین یکی چاه من است　　یونان کدهٔ عقول بنکاه من است

ویرانه خواطرم که حکمت کده است　　بردرگهش از عقول قدسی زده است
هرجوهر حکمتی که ره دل زده است　　ازخازن طبع من یکی کم شده است

آنیم که آتش تو قوت دل ما ست　　مستی و سرود می قنوت دل ما ست
عنقای دل تو گاشیانش فلك است　　در دام لعاب عنکبوت دل ما ست

مه ساغر وآسمان خم باده ما ست　　خورشید سویدای دل سادهٔ ما ست
حکمت رهی روان از داده ما ست　　نه صومعه و قف سجاده ما است

این منطقهٔ فلك مدار غم تو است　　وین رشتهٔ چرخ پور تار غم تواست
هر روز وشب از دود دلم جزیه‌گرفت　　تادور معدل النهار دل تو است

وصل تو بهشت جاودان دل ما است　　خاك قدمت کوثر جان ودل ما است
کوی تو همین هردوجهان دل مااست　　عنقای غمت در آشیان دل ما است

آن می‌که عصیرروح پاکست کجاست　　وان باده کش آفتاب تاکست کجاست
آن چشمه زندگی که در عالم قدس　　درنسبتش آب خضر خاکست کجاست

تابان قدح از رخ دل آرام من است　　یا بادهٔ آفتاب در جام من است
نیرنك تو با منم که از دولت عشق　　عنقای وصال دوست در جام من است

ای آنکه تورا حریم گردون حرم است　　گرخون‌خوری ازساغرگردون چه‌غمست
دنیا چو رحم دان ودراو خودرا طفل　　خونست غذای طفل تا در رحم است

دل باز ز دیده کوی چوکان بلا ست　　بازم مژه از تو نوك پیکان بلا است
آن جلوه جاودانه دیدم گفتم　　جولان سمند وعشق میدان بلا است

اشراق همه جهان پر افسانهٔ ما است　　از ساغر عشق عقل ویرانهٔ ما است
دیوان خرد کتابهٔ خانه ما است　　نه طاق فلك رواق کاشانهٔ ما ست

مما سنح فی سفر شیراز

درکین کس این چه رخ برافروختنست　　جانها خود ازآتش تودر سوختن است
خونریزی ما بغمزه تعلیم مکن　　کین شعله کشی بآتش آموختن است

این‌دیده که عامل خراج غم تو است　　خون ازدل من ستد که باج غم تو است
در خرمن هستی من از دیده فتاد　　این برق بلا که هم مزاج غم تواست

از خاك من الماس جفا خواهد رست　　وین شعله زقبرم چوگیا خواهد رست
گر ابرغمت قطره چنین خواهد ریخت　　چو مو ز تنم خاك بلا خواهد رست

چوکان غمم من بلا کوی من است　　خجلت زده‌آتش ازتف روی من است
دهقان غم عشقم و خونابهٔ چشم　　چون آتش بگداخته درجوی من‌است

دل دربرم این نکار سرکش بگداخت   جان درتن من چون می بیغش بگداخت
این خون جکر نیست مگر از تف دل   در بوتهٔ دیدهٔ من آتش بگداخت

در هجر تو پیمانه غم لبریز است   پرویزن دیده بی تو محنت بیز است
شعله بتنم بجای من می روید   این شور زمین غم چه آتش خیز است

خون درتن من زشوق تو جوش گرفت   وز نالهٔ تلخ من جهان نوش گرفت
از وصل تو عافیت در آغوشم بود   رفتی و مرا بلا در آغوش گرفت

دل درد تو جای جان درآغوش گرفت   جان زهرتوخوشگوارچون نوش گرفت
نظارهٔ تو جزیه ام از دیده ستد   اندیشهٔ تو خراجم از هوش گرفت

آتش زتو در هستی نابود من است   وین جرم فلك اخگروشب دودمن است
آن شعله آتشم که خورشید فلك   گرم از تف آه آتش آلود من است

خورشیدکه گرمی جهان را سبب است   از شعلهٔ آهٔ من گرفتار شب است
زاتشکدهٔ سینهٔ من می خیزد   این دودسیه که پیش جمهورشب است

چوکان شده قامتم سرم کوی خوش است   خوناب دل مراجهان جوی خوش است
صدشعله مرا برهرسرموی خوش است   میدان بلا مرا زهر سوی خوش است

دانی زجهان چه طرف بربستم هیچ   وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ   وان جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

ایدوست بیا که بیتو بودن عار است   جان بیتو زمن چه سایه دیوار است
صبح همه بی بادهٔ وصلت شام است   نور همه بی وصل جمالت شام است

هرچند ردیف خدمت ما بد بود   الطاف تو اندر حق ما بیحد بود
از لطف تو مشگل اشارات و شفا   در مکتب علم ما یکی ابجد بود

یك چند بکنج خلوتم جا دادند   جانی فارغ دل شکیبا دادند

آهو چشمان زیك نگاهم آخر   مجنون کردند وسر بصحرا دادند

در کعبه قل تعالو ار مام که زاد   از بازوی باب خطه خیبر که گشاد
با ناقهٔ لا بودی الا که نشست   بردوش شرف پای کرا سر که نهاد

از لعل لب تو بادهٔ ناب چکد   وز دست غم تو خون احباب چکد
درکوی تو بسکه خون دل ریخته اند   گر خاك بیفشرند خوناب چکد

از دست توخون زدست احباب چکد   وز هر مژه درغمت می ناب چکد
جز دررخ چون صبرسوز تو که دید   آتش که بیفشرند از او آب چکد

وقت آمده کین جان وتنم پاك رود   وز عالم خاك سوی افلاك رود
زنهار مکن این ستم ای بخت که دل   نادیده وصال دوست در خاك رود

مما سنح للقریحه فی بلدة کاشان حفت بانوار الجنان
بتتبع شیخ زاده لاهیجی

ای دردخو شتر از حیات جاوید   در عهد غمت کساد بازار نوید
در نیم ره گلشن وصلت مانده است   از بسکه خلیده خار در پای امید

و له قدس سره یطلب کتابا

ای منت خدمت تو بر جان و جود   از فضل تو آراسته میدان وجود
خواهی شفقت گرد تو حاضر باشد   مجموعهٔ اشعار در ایوان وجود

من سوانح السفر الی المشهد الرضوی فی اواخر عام ۹۸۷

ای جلوه تو زینت میدان وجود   از سرو تو راست گشته میدان وجود
در کعبهٔ عشق تو رسیدن نتوان   زان پیش که طی شود بیابان وجود

گر ابر نمی ز چشم من بردارد   تا نسخهٔ سور آتش دل بارد
ور زانکه گذر کند بسوی بستان   بستان همه سال درد وغم بار آرد

در باغ ز شوق تو چمن میسوزد   هجر تو روانم بدن می سوزد

یاد تو چو بادهٔ که دیرینه بود — مغز خرد اندر سر من می سوزد

جام می اگرچه غارت هوش کند — زان پس کند اما که کسی نوش کند

نام تو چه باده ایست یارب که چنین — تاراج خردها ز ره گوش کند

زان روز که از سستی بخت ناشاد — در بحر هنر کشتی جانم افتاد

از باد حوادث دمی ایمن نزدم — فریاد ز بخت بد هزاران فریاد

مما ظفرت به القریحه فی المشهد الرضوی فی عام ۹۷۹ اول العام

عشاق بتیغ عشق جز سر ندهند — خاک قدمش بهیچ افسر ندهند

گر سنگ بلا ببارد ابر غم دوست — آن سنگ بصد هزار گوهر ندهند

زین شعله که دل چو جانش دربرگیرد — بهر شرفش چه جان برسر گیرد

در مجلس دهر اگر کسی نام برد — در جان فلک آتش دل در گیرد

در دشت وجودم که فلک می پوید — تا تخم غم از برای زرعش جوید

هر ابر نفس که خیزد از بهر دلم — مسمار بلا بارد ناوک روید

هجران تو چون وصال جاوید شود — ماه از تو به از هزار خورشید شود

بزم از تو چه فردوس معطر گردد — حسرت ز تو شیرین تر از امید شود

ای آنکه فلک همی غلامت شاید — بر چرخ نهم تارک بختت ساید

گرخصم تو بالفرض چه خورشید شود — اقبال تو خورشید بکل انداید

ای ذات تو آرایش اقطار وجود — منسوج لعاب کلک تو تار وجود

درکعبه تو حاشا که شود کعبه خراب — یعنی دلم ای واقف اسرار وجود

بتتبع کمال الدین اسمعیل

روزی دلم از غم تو بگسسته شود — کز لوح وجود نام من شسته شود

از بسکه خیال تو وجود آورد است — ترسم که همی راه نفس بسته شود

کو عشق که باده سکونم ریزد — در ساغر جان می جنونم ریزد

من جان کنمش نثار و او بیکنهی — هر لحظه ز راه دیده خونم ریزد

این دینی پیررا جوان خواهی کرد — آراسته چون منزل جان خواهی کرد

وین خانهٔ غم که بی‌تو همچون سقراست — ازمقدم خویش چون جنان خواهی کرد

فی الشکایة عن البعد

از دوری خدمتت که جان افزاید — سهل است اگر دلم ز غم فرساید

لیکن ز قدمهای خیالت خجلم — کز روی کرم این همه ره میاید

بی عشق تو فضلها وبالم باشد — با تو همه نقصها کمالم باشد

یک پر تو اندیشه غم می خواهم — تا زینت خانهٔ خیالم باشد

جز درد تو جان ما تمنا نکند — خود درد تو را کسی مداوا نکند

ما را ز غمت بکس نگوئیم اگر — بوی جگر سوخته رسوا نکند

با تیغ تو جنبش از جهان بر خیزد — گردون بنشیند و زمان بر خیزد

جزتیغ نماندکس دراین ملک دوروی — وقت است که اوهم زمیان برخیزد

بیچاره دلم هزار جان بازی کرد — خون خوردوخموش بود ودمسازی کرد

بسیار بکوشید ونهان کرد غمت — بوی جگر سوخته غمازی کرد

و من نتایج قریحته

آن ماه که حسن را روان میبخشد — یادش بیدن خواص جان میبخشد

یادلبش از آنکه در آید بضمیر — با فکر مزاج بهرمان میبخشد

یادم چه ازآن عزم سفر می آید — بر من همه خوشدلی بسر می آید

گلگون سرشکم که چوآبست روان — از کرم روی بروی در می آید

جان چیست که کویمت قربان تو باد — یا سرکه فدای پای یکران تو باد

گر سینهٔ ما زخم تو را لایق هست — گردیم سجل که وقف پیکان تو باد

آهم رخ سیاره دگرگون سازد — دردم جگر زمانه پرخون سازد

در دیده خیال تو است ترسم روزی   خون جگرش بدیده معجون سازد
چون غاشیه غم تو بردوشش باد   درد تو روان من در آغوشش باد
جز وصل تو آرزو گر اندیشه کند   رسم و ره اندیشه فراموشش باد
در کشن ما سمن مغیلان آید   وز ابر غم تو قطره طوفان آید
مار از توبسکه در درون پیکار است   از دیده بجای اشك پیکان آید
ای خاك در تو آب حیوان وجود   ای داغ تو برسرین یکران وجود
ابر ار زکف تو قطره گیرد فکند   درحلق صدف چو قطره باران وجود
شب بر دل من دوده غم می بیزد   غم بر سر من خاك عدم می بیزد
من خاك شدم هنوز خاکستر غم   دل بی تو برین جان دژم می بیزد
گفتی شودت ز وصلم اقبال بلند   چندین منگار غصه بر جان نژند
آری شب بخت تیره نیکو رسنیست   تا گردن آفتاب آرد بکمند
از خاك عدم مرا چو ریحان روید   برگم چو گیاه از پس جان روید
در سایه آن مهم سبا رید بخاك   کز خاك من آفتاب رخشان روید
از هر بن موی بیتو پیکان روید   خاشاك غمم بجای پیکان روید
گوئی که بی گیاه هستی من است   هر صاعقه کز زمین هجران روید
با خون جگر خاك دل آمیخته باد   جان من و خاك غم بهم بیخته باد
دل خون مرا بریخت کز تیغ غمت   بر خاك عدم خون دلم ریخته باد
در خنده چو بر لعل تو شکر چسبد   این جان چو مگس بدیدهٔ تر چسبد
از ترس من این دو پلك برهم نزنم   کز شهد مبادا بهم اندر چسبد
گفتی شب هجرت ازچه تب میزاید   آخر شب غم روز طرب میزاید
آب تن روز است شب اما شب من   هر صبح بجای روز شب میزاید

در غیر دلم غم تو مأوا نکند   در خانه دل بجز تو کس جا نکند
خواهم بتو مشغول چنان این دل را   کز عشق تو با تو نیز پروا نکند
ای گابن جان که باد وصلت بنهاد   چون بوی کلم وقت سحر داد بیاد
زان دیده که اندرآن خیال توگذشت   جای در اشك ماه و خورشید افتاد
خواهم فلکت دگر مساعد گردد   بختت طرف تازه ساعد گردد
تو کوکب اقبالی وکوکب که هبوط   گیرد غرض آن بود که صاعد گردد
دی چرخ که ازبقا مبادش نوید   تا بر دل من زخم زند تیغ کشید
دردست تو برد دل بدان واسطه شد   کاول اثر زخم بدست تو رسید

من السوانح فی بلدة یزد

درجام دل آن جرعه که دی دلبر کرد   کز هوش روان خردش وساغر کرد
یا رب زچه باده بود کاندیشه آن   فکرت بضمیر عقل خاکستر کرد
گربی خبری کز توبدین دل چه رسید   ور نیز نه آگهی که جانم چه کشید
از چهره من قیاس دل بتوان کرد   وز دیده من درون جان بتوان دید
از هر که دهد پند شنودن باید   با هر که بود رفق نمودن باید
بد کاستن و نیك فزودن باید   زیرا که همی کشته درودن باید
عقل از خبر وصل تو از هوش رود   جان رقص‌کنان زاب سوی کوش رود
از بوی بهار وصل هوشیاری من   با مستی باده دوش بردوش رود
بوی تو ره قافلهٔ هوش زند   وز شوق توخون دردل جان جوش‌زند
هوش از سر دل رقص کنان برخیزد   چون نام تو حلقه بردر گوش زند
شد تن همه دل که دلستان می آید   دل خود همه تن شد که روان می‌آید
ای جان مجازی از جسد بیرون رو   کان یار حقیقی چو جان می آید

گفتم که بخت هجر در خواب شود — خون جگرم مگر می ناب شو
زلف شب من بصبح گردن ننهد — خورشید ز نو را گر رسن تاب شو

با نو شب تارم چه شهب می تابد — وز تار غمم برد طرب می تا
چون پیتو شوم مردمك دیدهٔ من — از روز دلم رشتهٔ شب می تا

نتوان زغم تو دل بتدبیر برید — کودك نتوان بمهد از شیر بر
با من نتوان بست بزنجیر دلت — وز تو نتوان دلم بشمشیر بر

درعهد غمت دل چه جوانیها کرد — وز خون جگر چه عیش رانیها کر
جان را هوس گران رکابیها بود — عشق آمد و خوش سبك عنانیها کر

یا در چمن قدس وطن باید کرد — یا هم تکی زاغ وزغن باید کر
یا ترك جهان پرفتن باید کرد — یا جوهر جان رهین تن باید کر

ای عشق تو برق مشت برخاك وجود — وین زهر غمت مزاج تریاك وجو
در مصطبه دلم یکی چهره فزود — تا جزیه دهی کند بمن تاك وجو

در دام تو هیچ جان گرفتار مباد — بود غم تو دل کشش تار مبا
با ما گفتی که روز عمرت چونست — روزی چه که هیچ شب چنین تار مبا

بی تو همه عیشها وبالم باشد — بی تو همه دردها ضلالم باش
یك پرتو خورشید جمالت خواهم — تا زینت خانه خیالم باش

اشراق برین طاق که چرخش خوانند — نقشی بنگارند که مردم دانند
یعنی ز جهان زنده پا افشانیم — زانسان که زخاك مرده دست افشانند

بی عشق سرشکم آتش تیز نبود — بی درد رگم نشتر خونریز نبود
کوس طرب از دولت غم کوفت دلم — ورنه دل من خسرو پرویز نبود

جان بی تو چه هیزم اندر آتش سوزد — صبر از تو چه عقل از می بیغش سوزد

وین بوالعجبی شنو که در کورهٔ عشق — چون خس که درافتد اندر آتش سوزد

امشب که بلا بدین ستمکش بارد — از چشم ترم بادهٔ بیغش بارد
من گریه ندیده ام بدین بوالعجبی — کز دیده بجای آب آتش بارد

گفتی که فلان زهجر ما چون باشد — وان خستهٔ ناتوان که محزون باشد
ای جان جهان فدایت این پرسش چیست — خاشاك درآتش افکنی چون باشد

آن آفت خرمن سکون می آید — ای دیده بیا ببین که چون می آید
ایدل برو خانهٔ جان پاك بروب — کان خانه خدا ز در درون می آید

زین باده که دل زجام غیرت نوشید — خون درتن من چو باده درخم جوشید
گفتم که بصبر از تو نهان دارم لیك — آتش بگیاه خشك نتوان پوشید

مه پیش رخت بعذرخواهی آید — جان پیش تو مست وعقل ساهی آید
از خانه برون خرام تا سوی چمن — خورشید ز گردون بگیاهی آید

چشمان تو اهوان آهو گیرند — در حسن غزال تو طبیعت شیرند
نتوان ز کمینگاه نگاه تو گذشت — ترکان کرشمه دست بر شمشیرند

از دوریت ای تازه گل باغ مراد — چون غنچهٔ چیده خنده ام رفته زیاد
گریان چو پیاله پرم در کف دست — نالان چو سبوی خالیم در ره باد

جان درغمت از جهان جدائی دارد — سر در رهت آرزوی پائی دارد
دل وصل تومیخواست قضا گفت آری — این جغد کنون سر همائی دارد

در عهد کفت کزو سخا می بارد — بر بوم و برم از چه بلا میبارد
گیتی همه ابر عافیت شد ز کفت — بر کشت من آتش از کجا میبارد

ای مایهٔ آرایش دکان وجود — رهن پی یکران تو میدان وجود
بگرفت عدم ز هجر یك روزهٔ تو — تاوان خود از وجودم ایجان وجود

با من نفسی بی تو دلم یار نبود — وز مستی غم زکیم هشیار نبود
زان شب که تو رفتی این چنین شد روزم — ورنه شب وروز من چنین تار نبود

دی بی تو بچشمم مژه پیکانی کرد — بر من همه موی من مغیلانی کرد
حال شب من مپرس کز هجر رخت — بر مور دلم بلا سلیمانی کرد

این دیده بمسمار بلا دوخته باد — وین سینه همیشه شعله افروخته باد
دل زاتش غم خانهٔ جان پاك بسوخت — كز برق بلا خرمن دل سوخته باد

در عشق تو خون ز چشم امید چکید — وز شرم تو خوی زماه وناهید چکید
شب دردل من خیال روی تو گذشت — جای حویم از مسام خورشید چکید

بر چرخ ز آه من سها میسوزد — بر لب ز تف دلم دعا میسوزد
در سینه چو جان گرفتم از ساده دلی — برقی که باندیشه گیا میسوزد

چشم همه بی تو موج خوناب زند — بچشم همه بی تو نقش بر آب زند
بازآی که خون مرده اندر رگ دل — در بزم تو خنده بر می ناب زند

زان پیش که خاك ما فلك كوزه كند — بازیچهٔ دور چرخ فیروزه كند
بر مرقد ما خرام تا روح قدس — از تربت ما حیات دریوزه كند

درعشق تو دل بخون من بازی کرد — با چرخ بکینم غمت انبازی کرد
کار دل من عشق تو گفتم سازد — او نیز چو دور چرخ انبازی کرد

زان پیش که جان زنور بیمایه شود — دل تیره ز دور چرخ نه پایه شود
در ساغر ما یکی از آن باده بریز — کز پرتوش آفتاب چون سایه شود

ای مایه زیب زندگانی چو هنر — وی دوران را چو شادمانی در خور
صیت تو چو اقبال شهان عالم گیر — عهدت چو بهار زندگانی پرور

ای مایه آرایش دکان هنر — جز تو نرسیده کس بپایان هنر
تا از تو منور شده اقلیم وجود — آسوده ز ذات پاك تو جان هنر

ای خدمت تو ز زندگانی خوشتر — وی عهد تو از دور جوانی خوشتر
دریاب مرا که نیست فریادرسی — از عدل تو ای آصف ثانی خوشتر

با عشق نشین دگر تو ایدل زنهار — وز غیر هوای عشق خود را باز آر
در هر علمی تو ذوفنون گشتی — بنگر که چه حاصلت شده آخر کار

از عمر به تنگم چو خلاف ز عمر — عمرم شب هجر بست که ناید بسحر
این کار مر افتاده کز جور جهان — نه رای اقامتست و نه روی سفر

از سوز غم عشق تو ایماه اگر — کس غصه برد ببحر عمان و خزر
از آب بحار اثر نماند الا — همچون دل سوخته کفی خاکستر

آن باده که آفتاب جامست بیار — وان می که جز اوجمله حرامست بیار
این آتش عقل سوز یعنی می عشق — کار من از او اگرچه خامست بیار

در ساغر دل خون ز شراب اولی تر — در سینه سنان بجای خواب اولی تر
ویرانهٔ تن نه جای آبادانیست — این جای بلا همان خراب اولی تر

ای دوست بیا و دل آواره ببر — وین خسته روان ز تن بیکباره ببر
من با دل و دیده بیتو بس مینالم — دل بردیم از دو دیده نظاره ببر

از شرم رخت چهره نهان دارد مهر — درعشق توبت در استخوان دارد مهر
مهر تو که نور مهر ومه سایه اوست — من دارم من کز آسمان دارد مهر

افتاد دلم در تك و پوئی دیگر — زد دست بزلف خوبروئی دیگر
خود کار دلم بموئی آویخته بود — آویخت دگر باره بموئی دیگر

ای درد تو جان عاشقان را افسر   دست غم تو فرا ز چرخ اخضر
دی برسر کوی تو وجود آورده‌یم   امروز نمانده جز کفی خاکـ

چون خواست مرا در دو جهان طناز   تاریك چو شب خانه بخت ناسا
آیا ز چه رو بمفت شماع فلك   شمع هنرم داد همی از آغا

دل سیر نگردد ازغم دوست چوآز   وز درگه دردرو نتابد چو نیا
بر کوه بلا کبك غمی کر با شد   پرواز کند بسوی مرغم چون با

یاد شب وصل آن مه مهر افروز   روشن کندم خانهٔ اندیشه چو رو
یکجرعه می وصل بعمری زین پیش   نوشیدم و یادش کندم مست هنو

آن جوهری جان که مرا عمر دراز   شد صرف رهش چوعمر زاهد بزما
نشناخت چو جوهری نادان فلك   از مهره غیر گوهر ما را با

ای داغ تو بر جبینها که مپرس   وی برده بیغما دل و دینها که مپرس
رهن سر کوی تو وطنها که مگوی   وقف دم تیغ تو انینها که مپرس

ای ریخته خونها بزمینها که مپرس   بر تیغ تو از من آفرینها که مپرس
در راه دلم تو را کمینها که مگوی   در کوی غمت مرا انینها که مپرس

خواهم شود این زمانه را در نفیس   عمر تو تمادی ابد را تاسیس
از کوکب طالع تو در جشن نجوم   بر فرق نهد تاج سعادت برجیس

ای از توسرای دل پر افغان وخروش   از آتش تو دیك وجودم پر جوش
هرکس که برد نام توهمچون مطلوب   جانم ز بدن برون برد از ره گوش

آن نامه‌که درد ماش چون‌در درگوش   آمد بر تو که حال ما گوید دوش
چون دید تورا دگر زما یاد نکرد   گوئی زپی خدمت تو رفت ز هوش

چون گرد بلا خواست ز میدان وداع   در دیدهٔ من شد مژه پیکان وداع
موجش همه شعله بود وسیلش‌همه‌خون   طوفان سرشك من ز باران وداع

ای در ولایت تو را کعبه صدف   معراج تو دوش فخر عالم ز شرف
از مولد تو قبلهٔ عالم کعبه است   وز مرقد تو است قبله کعبه نجف

خورشید همی هراسد از روزن عشق   چاك جگری نسوزد این سوزن عشق
این خانه ز آتش بلا سوخته ام   کم خانه زاتشست در برزن عشق

دل گشته ز دوریت بمردن نزدیك   بی نور تو خانه وجودم تاریك
تشنه شده ام بشعلهٔ آتش تو   هم چون که شود باب تابستان ریك

یا رب بحق محمد آن ختم رسل   آن سرور آفرینش آن سید کل
کزدرگه فضل خود مرا رد نکنی   ای درکه درکه تو غایات سبل

یاد نمك صحبتت ای مهر گسل   تا زه کندم جراحت کهنهٔ دل
تو مرهم جان دگران باش که ما   با زخم غم تو سر برارییم ز گل

بگذار که در عشق بفرساید دل   یك لحظه ز محنتش نیاساید دل
گر مهر تو ورزد چکند جان در تن   ور عشق نبازد بچه کار آید دل

ای دوست شکوه تو قوی از اقبال   بر فرق فلك نهاده پای اجلال
در عهد تو دری چومن از بحر هنر   حیف است بزیر پای دوران پامال

وجه عدم وصول جواب نامه

دی قاصد نامهٔ که از منزل دل   آمد برت ای درگه تو محفل دل
از بادهٔ خدمتت مگر بیخود شد   کز یاد شدش بیان حال دل دل

بتتبع حکیم مهندس انوری

از حسن تو ای فارس میدان جمال   آشوب و بلا فتاده در دست خیال

خوش باش که آفاق وجود ما شد   در راه تو از خون جگر مالامال

من خالق کن فکان ترا میدانم   معبود همه جهان ترا میدانم
آنکس که بحکم وقدرت بیچونی   از خاك کند روان ترا میدانم

در گلشن ایجادم اگر خوار توام   بیقدر و متاعم و ببازار توام
مخلوق توام اگرچه طاعت نکنم   در کار تو نیستم ولی کار توام

تسخیر ممالك معانی کردم   پیری ز خرد وام جوانی کردم
تا بوم وبر زمین عقل از قبسات   رشك طبقات آسمانی کردم

دل مخزن اسرار الهی کردم   در عالم عقل پادشاهی کردم
اندر قبسات بحر تحقیق شدم   کشتی شك و شبهه تباهی کردم

مائیم که با فقر و فنا ساخته ایم   در ملك عدم مرکب جان تاخته ایم
از دولت سودای تو بی منت مرك   خودرا زخودی خویش پرداخته ایم

ای در ته دریای گناهان شده کم   تیره شده بر طالع شومت انجم
چندانکه بکردند زراعت مردم   هرگز دیدی جو بیارد گندم

ای عشق تو کرده غارت ایمانم   آمیخته در غم تو با جانم
برمن غم تو حرام ایدوست اگر   با درد تو باشد هوس درمانم

موسایم و در طور لقا میطلبم   عیسایم و پیوسته بقا میطلبم
یعقوبم وکم کشتهٔ خود میجویم   مقصود دلم توئی ترا میطلبم

آیند ملایك سحر از عرش عظیم   از بحر طواف شه فردوس حریم
عمداً پر خود بر دم مقراض زنند   شاید که بروضه تو کردند مقیم

رخت خود از اینسوی برون بر بستم   چون فکر تو در درون خود بنشستم

با دست خیال تو از اینسان یعنی   تا دامن حشر عهد صحبت بستم

تا عزم وصال کنج عشقت بستم   از شهر وجود رخت جان بر بستم
چون گوهر قیمتی معنی اندر   گنجینهٔ اندرون خود بنشستم

تا نیت صحبت وصالت بستم   قفل در کاخ نقد جان بشکستم
هم چون معنی اساس واسباب وجود   در خانه دل نهادم و بنشستم

از صحبت خلق دیده بر دوخته ام   وز لاله طریق صحبت آموخته ام
عیبم مکن ار بظاهر افروخته ام   درباطن من نگر که چون سوخته ام

از عشق تو در سر هوسی داشته ام   از شعلهٔ آتش قفسی داشته ام
دردا که ترا وفا بسی داشته ام   پنداشته بودم که کسی داشته ام

یکباره بترك دار دنیا گفتم   بیرون خود از غبار هستی رفتم
از بسکه درون سینه شبهای فراق   در خدمت سلطان خیالت خفتم

در خانهٔ عشق تا که من بنشستم   از هر فکری بجز خیالت رستم
آسوده شدم که برد سلطان غمت   در کاخ وجود هر چه بود از دستم

تا با غم دوست عهد صحبت بستم   عهد خود از ینسوی برون نشکستم
آسوده ز غوغای جهان چون معنی   در خانه اندرون خود بنشستم

و له ایضاً فی حرارة الحمام

دی بایاری بسوی گرما به شدم   وندر قدمش روان چو خونابه شدم
از گرمی گرما به من زار ضعیف   چون ماهی خشك بر سر تابه شدم

با آتش دل ز عشق هم خوابه شدم   وندر ره غم روان چو خونابه شدم
هر شب شود اندرونم از آتش پر   گوئی که مگر گلخن گرمابه شدم

از شوق تو شاها بجهان آمده ام — وز خاك درت بر آسمان آمده ام
صد كوه ز اخلاص تو بردل چه عجب — بر خاك درت اگر گران آمده ام

خواهم هدف تير عتابت باشم — چون سعد فلك خاص جنابت باشم
اقبال شهنشهی نیم من كم چرخ — آن بخت دهد كه در ركابت باشم

با خون جگر ز شوق جانان گريم — با سيل بلا ز بيم هجران گريم
زين ديدهٔ بو العجب بحانم تا چند — گاهی همه شعله گاه طوفان گريم

كو مرك كه مايهٔ حياتش گيرم — وز دفتر زندگی براتش گيرم
از منطقهٔ چرخ شتاب آورمش — وز مركز افلاك ثباتش گيرم

ای جان من از عشق تو پيمانه غم — دل جغد بلا و سينه ويرانه غم
تو اختر شادئی چگويم بر تو — حال دل تيره يعنی افسانهٔ غم

خاكستر گلخن عدم باد دلم — تا نفخهٔ صور غم ژرم باد دلم
دركوی تو دل رهين غم كرد مرا — زينسان كه منم رهين غم باد دلم

نه در خور داغ تو جبينی دارم — نه لايق حسنت آفرينی دارم
نه نيز به بخت بد قرينی دارم — بر حال تباه خود انيسی دارم

اين چرخ كدوئيست كهن بادهٔ منم — می در ته اين سبوی افتاده منم
گر خود نظر از ديده تحقيق كنی — كاهيست همه جهان و بيچاره منم

بر تير تو ديده گفتم اماج كنم — روز رخ تو مه شب داج كنم
هرشب ز جفای تو كنون ازتف دل — دوزخ بشرار خويش محتاج كنم

گفتم روم از عشق تو در معدن غم — يا قوت روان گذارم اندر تن غم
خود خرمن عمر من كنون ازغم تو — درخوشه همين نهان كنم خرمن غم



از نور رخ تو چون بيارايم چشم — از صيقل ديدار تو بزدايم چشم
از بيم فراق ديده برهم نزنم — ترسم كه نه بينمت چه بگشايم چشم

با لعل تو تنكهای شكر چكنم — با زلف تو تودهای عنبر چكنم
خود كافر و زلف كافر ودل كافر — من نيم مسلمان بسه كافر چكنم

آيينه بكف حسن پرستی ديدم — چون روی ستاره پشت دستی ديدم
چشم سيهش زباده گلگون شده بود — آهوی حنا بستهٔ مستی ديدم

من علم گياه حرم توحيدم — من چارده ماه حرم توحيدم
گر اهل حقيقت سپر ندم بقدم — غم نيست كه ماه حرم توحيدم

با خوی تو لاف آشنائی چه زنم — با صاعقه قرعه گياهی چه زنم
بر كنگرهٔ عشق تو عنقا مگس است — من جغد بلادم از همائی چه زنم

ای پيهشی عشق تو فرهنك دلم — وی تيره ز تو خرابهٔ تنك دلم
عمر دل من گذشت وآخر نفتاد — جز خاك ز سودای تودرچنك دلم

ای وقف غمت سراچهٔ تنك دلم — وين داغ ز سودای تو در چنك دلم
خمخانه تهی مدار از تنك دلم — رنك می تو كجا و نيرنك دلم

اشراق يكی راه فلك ساز كنم — تا اوج هوای قدس پرواز كنم
در هجرت اصفهان ز انبازی عقل — يونان كدها ز خاك شيراز كنم

ای آنكه بجز رهت رهی نسپارم — بر دفتر فضل خود نويس ادرارم
جز وجه كريمت همه هالك خواندم — زين يك رمه هالك چه توقع دارم

كی بو كه ز شركت اخسا برهيم — از وحشت اين قفس چو عنقا برهيم
جان در چمن قدس فشانيم برقص — روزی كه ز ظلمت هيولی برهيم



در دیده چو خار گشته خوابم چکنم　　در جوی جگر نمانده آبم چکنم
با این همه آشنائی این ساقی عشق　　از خون جگر دهد شرابم چکنم

امشب بغم تو با قضا کوشیدم　　چون در ته خم می کهن جوشیدم
در یا در یا می بلا نوشیدم　　تا شعلهٔ آتش بگیا پوشیدم

گفتم بتو ای نورده روزن چشم　　منزلگه خورشید کنم بر زن چشم
بی تو همه سودهای الماس بلا　　جان برسر دل ریخت بپرویزن چشم

تا عشق تو در گشود بر روی دلم　　هر لحظه غمی روی دهد سوی دلم
هر شعله که سر کشد ز آتشکدهٔ　　آید بزیارت سر کوی دلم

مرغ چمن وصلم و چون اهرمنم　　دل تبکدهٔ غم است و من برهنم
با این دل تیره بخت آخر چکنم　　روزی که سموم هجر سوزد چکنم

تا با سر زلفت آشنائی دارم　　مشکین نفسی بعطرسائی دارم
از سر برهت بیعت پائی دارم　　جغد غمم و سر همائی دارم

خون شد جگرم که غرق خون باد دلم　　وز بردهٔ عافیت برون باد دلم
بازیچهٔ بخت واژگون بین تو چنین　　از دست دلم که سر نگون باد دلم

رهبان کلیسیای گبران شده ام　　ناقوس نوا ز دیر حرمان شده ام
نه معصیتی نه طاعتی وای به من　　شرمندهٔ کافر و مسلمان شده ام

افتاد بروز کار کارم چکنم　　وز زندگی خویش بهارم چکنم
با آنکه تمام عین استعدادم　　در چشم زمانه خوار و زارم چکنم

گاه آتش از تف درون میسازم　　گاهی بنفس سناره خون میسازم
گفتی که بروز هجر چون میسازی　　روزی چه بیا ببین که چون میسازم

دلدار نشد بوصل یارم چکنم　　نگشاد یکی گره ز کارم چکنم
من دیده برای دیدنش خواستم او　　در دیده جان شکست خوارم چکنم

ما سطح فلك قعر زمین میشمریم　　نه چرخ همین یکی نگین میشمریم
گیتی رحم و روان جنین میشمریم　　تا ظن نبری که عمر این میشمریم

و له من سوانح الغریحه

این لف سیه کرده بلای دل من　　وی خون جگر داده غذای دل من
خود خون فسرده دلم پاك بریز　　کس نطلبد از تو خونبهای دل من

و له فی وقت السفر

یك چند دلا فرامش از دینی کن　　اندیشه زحال خسرو کسری کن
تا چند از این قفس بآن یك رفتن　　یکباره سفر بعالم علوی کن

تا یافت شود مگسر برای دل من　　یاری که بسر برد هوای دل من
در کرچهٔ روزکار پر آبله شد　　از بویه بیغبا آرده کار دل من

هر روز ز بهر دل بیحاصل من　　آتش خیزد همی ز آب و کل من
در خاطرم ار خیال جنت گذرد　　دوزخ شود آن خیال اندر دل من

چندا که نمود پیش گوشش دل من　　از عشق بجز بلا نشد حاصل من
این شعله که بهرمن دل افروخته است　　روید چه گیاه بعد مرك از کل من

یارب که بکوی خویش پابستم کن　　وز بادهٔ جام نیستی هستم کن
دلگیرم از ین نهاد افسردهٔ خویش　　یك جرعه می عشق ده و مستم کن

وله فی طلب الوفاء بالعهد بدیهه

ای کهتر فضل تو هزار افلاطون　　شد صبر من از حوصله شوق افزون
گر وعده خویش را وفا خواهی کرد　　ای مفخر اهل علم وقتست اکنون

در سینه چو دوزخ آتشی کردم من   چون باد سحر هنوز دم سرد م من
هرکس که شنید دردم ازمن بگریخت   گفتی که مگر صورت آن دردم من

آکنده بآتش دل بیحاصل من   گوئی که ز آتش است آب وگل من
عصیان نکند کس اربود دوزخ حشر   چون آتش دوزخ درون دل من

آتش نه اینکه نام داری انسان   تا هیچ نگه نداری آزرم کسان
تا چند همی کینه فروزی چو چراغ   تا کی شکنی همی چو هیزم پیمان

چون جذر اصم گوش طبیب دوران   نه ناله ز خسته شنود نه افغان
عطار قضا ز بهر بیمار هنر   جز زهر حوادث ندهد در دکان

می آمد ای بسان اقبال شهان   خندان چو لب بهار در خوزستان
من از غم او چو پیر زاهد گریان   او همچو شباب بر غم او خندان

مما سنح فی بلدة کاشان فی شهر ذیقعده عام ۹۳۳

یا رب بکه گویم اندرین دیر کهن   کزجان چه کشیده ام دراینمدت من
بر روی غم دوست در دل بسته   وانگه چو بلا نشسته در خانهٔ من

و له فی مدح تلمیذه مولانا صدر الدین الشیرازی رحمة الله علیه

جاهت صدرا گرفته باج از گردون   داده است بفضل تو خراج افلاطون
در مسند تحقیق نیامد چون تو   یکسر زگریبان طبیعت بیرون

شاها ز زمانه کم شد آسایش من   انباز فلك مباش در مالش من
خود ناصیه روان ارسطوی خرد   آراست بداغ بیعت دانش من

ایوصل تو اختر مراد دل من   در راه غم تو شعله زار دل من
جان دامن زلف توزکف نگذارد   از هجر تو ناگرفته داد دل من

اکنون که شد ایمه خرد بردهٔ من   از وصل تو زنده جان دل مردهٔ من
سیمرغ غمت کشد بمنقار ستم   خاشاك بلا بآشیان دل من

ای زنك غمت صیقل آیینهٔ من   انباز فلك مباش در کینهٔ من
خود بس باشد گیاه هستی مرا   این شعله که سر کشیده از سینهٔ من

گر تیغ غمش زجان کشد کینهٔ من   ای دل نخوری در یغ بر سینهٔ من
کوصیقل تیغ غم زدای غم دوست   بزدای ز رنك هستی آیینهٔ من

ای یاد تو سرمایه بیهوشی من   هیچت نشد از یاد فراموشی من
آخر نه ز عشق تو است بر بستر غم   با خار و خس بلا هم آغوشی من

ای خون ز تو بادهٔ روان دل من   آتش زتو در خرمن جان و دل من
گفتم بتو زین شعله حدیثی گویم   تا دامن لب سوخت زبان دل من

ای باد سلام من نومید رسان   از سایه ثنا بعرض خورشید رسان
احوال گیا با بر امید بگو   پیغام روان بعمر جاوید رسان

ای خون دل ازعشق تو درگردن من   وی خار بلا فشانده پیراهن من
یا ریشه عشق توکشم از دل خویش   یا ریشه جان کشد غمت از دل من

ایوصل تو ناداشته پاس دل من   خون کرده بجای می بکاس دل من
بر دست تو گفتم دروم خوشهٔ غم   خود دست غم تو بود داس دل من

ای گلخن غم کرده سرای دل من   خون داده بجای می سزای دل من
بر ساقی جور تو چه تهمت بندم   می خون جگر کند هوای دل من

ای عشق تو فرخنده همای دل من   با جور تو زندگی بلای دل من
خود خون فسردهٔ دلم پاك بریز   کس نطلبد از تو خونبهای دل من

این لف تو جز یه گیر عود شب من   از آتش هم چو تواست دود شب من
گر پرتو روی تو که تابد خورشید   از خلل شعاع تار و پود دل من

اشراق دل از غم بتان شاد مکن   بتخانه به سنك کعبه آباد مکن
این دیر بلا را سر آبادی نیست   تو بر سر سیل خانه بنیاد مکن

ای زاتش غم دوخته چاك دل من   بر باد بلا فشانده خاك دل من
بنمای تو چهره تا دهد دختر زر   خون دل خود خراج تاك دل من

ای عشق تو نور خانه سوز دل من   سودای رخت خانه فروز دل من
روزی ز درم درآمدی روز جهان   زان رو ز کند شبی بروز دل من

ای آتش تو مرهم داغ دل من   می خون شده از تو در ایاغ دل من
از بوم و بر هستیم آتش روید   تا کاشن روی تو است باغ دل من

ای وهم تو از مریفاتی بس کن   محبوس مخلد جهانی بس کن
اینجا قلم عقل ز خاموشان است   تو کرم سیاهی دواتی بس کن

ای دیده عقل کعبه نقاشی کن   در جلوه شد آن نگار جان پاشی کن
دلدار من از دو گونه خورشیدی کرد   خورشید فلك کنون تو خفاشی کن

تا دور شدی ز چشم غمدیده من   افعی بلا شد مژه در دیدهٔ من
خود سوختم و همی ندارد دست   آتش ز گیاه جان تفسیدهٔ من

اید وست منم ز جرم شرمندهٔ تو   مخلوق تو و سك تو و بندهٔ تو
در عالم عشق جان من مردهٔ تو   در هر دو جهان روان من زندهٔ تو

ای مرهم زخم اندرون دل من   کونین زعشق تو زبون دل من
من روی تو را وجه دیت می بینم   از بسکه گران بها است خون دل من

این پند نگاه دار هموار ای تن   تا سور تو را پیش نیاید شیون
عضوی که ز تو دوست شود یادشمن   دشمن دو شمر تیغ دوکش زخم دوزن

تیغ از تو و لبیك نهانی از من   زخم از تو و تسلیم جوانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی ازمن   از تو سر تیغ وجان فشانی از من

جان چون تن وتن چو جان کند قدرت تو   گوئی زمی آسمان کند قدرت تو
مرکز فلك وفلك شود مرکز خاك   آنروز که امتحان کند قدرت تو

و له ایضاً من السوانح الحجازیه

ای دیده زکوة گیر نظارهٔ تو   روزی ده فتنه چشم خونخوارهٔ تو
انعار خی آتشین بخورشید نمای   تا جزیه دهی کند برخسارهٔ تو

شد غرقه بخون جگر آوارهٔ تو   وز قید حیات دست بیچارهٔ تو
یارب چه کسی تو کاندرون دیده   آسایدم از خیال نظارهٔ تو

در بزم محبت امشب از دولت تو   از بادهٔ درد و ساغر محنت تو
آن جام که میخواستم از دست تومن   دست قدرم بداد بیمنت تو

ایصبح خجل ز روی فرخندهٔ تو   خورشید ببزم حسن شرمندهٔ تو
تا دامن دیده شکرستان گردد   زین شهده که ریزد از شکرخندهٔ تو

کو عمر که داد عیش بستانم از او   کو وصل که درد هجر بنشانم از او
کو یار که گرپای خیالش بمثل   بر دیده نهد دیده نکودانم از او

ای راحت سینه سینه رنجور از تو   وی قبلهٔ دیده دیده مهجور از تو
با دشمن من ساختهٔ دور از من   وز دوری تو سوخته ام دور از تو

هر تن که سرشت بد بود محضر او   ناچار همی بدی بگوید در او

بنمای کسی را که ز اندیشه بد   سر دل او نشد قضای سر ا

من کیستم از خویش بتنك آمدهٔ   دیوانهٔ با خرد بجنك آمد
دو شینه بکوی یار از رشکم کشت   نالیدن پای دل بسنك آمد

ایسرو ز بالای تو پست افتاده   از زلف تو شمشاد ز دست افتاد
درخانهٔ خویش خواهمت بی زحمت   می خورده صبوحی زده مست افتاد

و له ایضاً من سوانح قریحته فی القزوین

ای عشق مگر مایهٔ بود آمدهٔ   کز سر تا پا تمام سود آمد
نقصان بتو از چشم بد کس مرساد   کارایش دکان وجود آمد

من کیستم ای شوخ دل ازکف شدهٔ   آتش بدکان هستی خود زد
باغیر توخوش نشین کزآشوب غمت   خون شد دل ما و سینه آتشکد

دل درغمت از دو کون بر داشته به   در مزرع جان تخم بلا کاشته به
این رخنه غم که دیده اش میخوانند   بیدوست بخاك محنت انباشته به

فی مشهدك النور من الارض جلی   فی مرقدك الحیوة بالقبر ثری
القلب حماك یا امام الشهداء   والروح فداك یا حسین بن علی

قد یتمنی الشوق فلولا جسدی   طیرت الیك مستطار آخلدی
لو ان من الامور شیئاً بیدی   مزقت علی الدهر رباط الامدی

ای تیره شب فراق آخر بسرای   وی صبح امید از در مهر درآی
گر عمر منی ایشب هجران بگذر   ور جان منی ای نفس صبح بر آی

هستی بتو قائم است وموجود توئی   در کعبه ودر تبکده معبود توئی
گر قصد حرم کنند وگر سجدهٔ بت   معبود همه توئی و مقصود توئی

عمری بگذشت ازآنکه درخواب شبی   از باده جام وصل خوری نسبی
تر شد لبم و هنوز چون یاد کنم   بیخود گردم چو مست جام طوبی

ایدیده ز اشك بی متاعم نکنی   در بیعکه غم ابتیاعم نکنی
چون من سخن از وداع دلدار کنم   ایجان عجب است اگر وداعم نکنی

ایدل ز چه از علم وسیطی نکنی   روی دل نفس در بسیطی نکنی
همدوشی عقل کل توانی لیکن   تو مرکز پستی و محیطی نکنی

ایدیده بروشنی چو اختر بادی   کاخر در عیش بر رخم بگشادی
گر خون دلم بربختی در شب هجر   نظاره دیت بروز وصلم دادی

اشراق تو هستی ثمر بید کنی   از شعله همی کوثری امید کنی
این تارکه عنکبوت بخت تو تند   تا چند بهرزه دام خورشید کنی

گرد دل من ز غم حصاری کردی   چشم ترم ابر شعله باری کردی
من عمر گیاه برق عشقت کردم   تا هستی من صاعقه زاری کردی

ایدل تاکی بهرزه تدبیر کنی   وز خون جگر بجوی غم شیر آکنی
تار تو کزان دام مگس نتوان کرد   خواهی که بآن همای نخجیر کنی

درده می لعل لاله گون صافی   بشکای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز جام می برون نیست مرا   یکدوست که دارد اندرون صافی

یکدم ز دل فکار بیرون نروی   زین سینه شعله زار بیرون نروی
این خاطر فتنه لاخ نه درخورتو است   لیکن ز وی ای نگار بیرون نروی

از گردش نه مدار غافل نشوی   وز بازوی روزگار غافل نشوی
خواهی ز تو وقت کار غافل نشوند   از خدمت کردگار غافل نشوی

تا روز رخت شد چو شراب غیبی   روزم همه تیره شد ببین بو العجبی
خورشید فلك ندید هم روز بخواب   زانشب که شب اززلف تو آموخت شبی

دل پیش غمت جز یه برد غمناکی   سر باج دهد تا شودت فتراکی
وانروز که شعله ور شود غمزهٔ تو   جان رشوه دهد تا که کند خاشاکی

تاراج متاع اختیارم کردی   در رهگذر بلا غبارم کردی
گفتم بشکیبم از تو زاتش رستی   در گردن جان بیقرارم کردی

ای یده دگر خرد تباهی نکنی   با شعله هوای خانه خواهی نکنی
ای دل بستم بسوز تا بار دگر   عشق آتشی از کند گیاهی نکنی

ای دیده بآتش آشنائی نکنی   چون برق بلا جهد گیاهی نکنی
ایر خنه غم نگفتمت کاتش عشق   چون شعله کشد تو رهنمائی نکنی

الهی وکم کنت فی نعمة لك   فما اسطعت فی الحمد ما کان حقه
ولا کنت اهلا لها یا الهی   لك الحمد حمداً کما تستحقه

فی نعت سید المرسلین صلوات الله وسلامه علیه ما دامت السموات فوق الارضین

یا عارج المعارج یا سید الرسل   یا هادی الخلایق یا موضح السبل
لولا سراج دینك فی غیهب الظلم   ظلت عقول قاطبة الخلق فی الضلال
من ضوئك استضاء سقراط فی الغیوب   من نورك استنار فلاطون فی المثل
یا زائر الجنان تجلی سدة الرسول   اذ انت من شفاهك قبلتها فقل
رمنا تری المدینة مشیاً علی العیون   شوقاً الی جنابك من ابعد السبل
یا حبیباً عنه قلبی فی اشتغال   لا تسل قد ضاق للصبر المجال

کیف تدری انت رقدان الدلال   ان اشفاری بعینی کالنصال
یا ریاض الوصل یا حی الحبیب   یا رغید العیش منکن القریب
من یسجن الهجر مع قلب کئیب   ما له والرکض فی قدس الوصال
هجرکم ها منه لی قلب مریض   وصلکم من این لی هذ الرمیض
ان عند الخلق حالی مستفیض   لا تلوموني فانی فی نکال
ان نار الهجر خلان الوداد   احرقتنی حیث لم یبق الرماد
هجرکم یا ما له من امتداد   مهجتی یا ما لها من احتمال
للهوی عین بقلبی طافیه   نار عشق کالریاح السافیه
یا رقودا فوق مهد العافیه   هل یری ذو محنة منکم ببال
تنبت النیران بعد تربتی   فی الهوی هدا حبیبی دربتی
ما یطیق السمع منکم کربتی   اصدقائی اترکوا اعنی المقال

بالله یا سکاری حی الحبیب قولوا   هل ما اراه طیف اذ فزت بالوصال
ظمان قفر شوق فی نوقه اتاکا   کی فی حماك یسقی من ذلك الزلال
یاقوم من نواکم فی مهجتی نصال   کم فی الهوی اداوی المجروح بالنصال

و له ایضاً

کانی کل معقول عویض   اری لا با قراء یقری
اذا ما القوم ضلوا فی سبیل   هدا هم نور نجم من یقینی
وان اضحی بهم ظماء شدید   فها بحر من الماء المعین
و ان جهلا تحر یتم سمونا   فهذا سمت ذی العرش المکین
و ان تاهت عقول فی متیه   اراها الشرب ما خطت یمینی

و له ایضا

یا از لی الد وا م یا ابد ی البقا ء — یا احدی الوجود یا صمدی البها [illegible]
حبس عنی السرور احصرعنی البحور — طال علی المضیق ضاق علی الفضا [illegible]
انت طبیب القلوب انت حبیب العقول — انت مغیث اللهیف انت سمیع الدعا [illegible]
انت فلقت العد م انت بر ئت النسم — انت وضعت الصعید انت رفعت السما [illegible]
ان فنا ء الجواد مزد لف العا فیه — ان طوار الکرم مشعر وفد الرجا [illegible]

فی منقبة امیر المؤمنین علیه السلا م

کا لد ر و لد ت یا اما م الشر ف — فی الکعبه و اتخذ تها کا لصدف
فا ستقبلت الو جوه شطر الکعبه — و الکعبة و جهها تجا ه النجف

در حین توجه بمشهد مقدس اما م الجن والانس علی بن موسی الرضا ع

طارت المهجه شو قاً بجناح الطرب — لثمت سد ة مولی بشفا ه الا د ب
افق الوصل بدا اذومض البرق وقد — ر فض ا لقلب سوی منیة تلك القسب
نحو اوج لسما ء قصد القلب هوی — ولقد ساعد نی الدهر فیا من عجب
اصد قا ئی انا هذا وحبیبی وا ری — روضة الوصل ولم تخش غواشی الحجب
انا فی مشهد مولا ی بطوس انا ذا — سا کب الدمع بعین ورثت من سحب
لاتسل فی نصل الهجر فکم فی کبدی — من ثغور ثغر ت فیه و کم من ثقب
کنت لا اعرف ها تین اعینا ی هما — ا م کؤس ملئت من د م نبت العنب
بکر ه الو صل ا تتنی فقصصنا قصصا — من هموم لعبت بی بلیا ل الکرب
قا ل لی قلبك لم یرثومن نارهوی — قلت د عنی انا ما د مت بهذا الوصب

وله ایضاً

وقت مردن این کلامم هست زافلاطون یاد — حیف دانا مردن وافسوس نادان زیستن
وجدوضع باده صوفی این چه کافر نعمت است — منکر می بودن همرنك مستان زیستن

کتاب مشرق الا نوار

د ر جواب مخزن الا سرا ر

بسم ا لله ا لر حمن ا لر حیم — فا تحهٔ مصحف ا مید و بیم
نا مه که آرا سته چون جان بو د — حمد خد ا ز ینت عنو ا ن بو د
نسخه که د ست خرد آرا ید ش — فا تحه ا ز نا م خد ا با ید ش
مشعله ا فر و ز نجو م یقین — کو کبه سو ز خرد تیز بین
سرمه د ه چشم عد م از و جود — نور د ه جبههٔ چرخ از سجو د
ر نك رز جا مه نور از شعا ع — آب د ه کلشن جسم از طبا ع
ر شته کش گو هر کا ن قد م — پرد ه د ر پر د کیا ن عد م
چا ره گر کا ر فرو ما ند کا ن — با ز پس ارنده د ه را ندکا ن
هستی سا ز نده افلا ك کن — لوح د ل از نقش غلط پاك کن
طرح کن د فتر شش مملکت — پا یه نه غر فه نه منز لت
موجد هرذ ره که گیرد وجود — بر د ر او نه فلك اندر سجود
عر صه هستی چمن با غ ا و — نا صیهٔ د ل ر هی دا غ ا و
دا غ وی از نا صیه یمت ستا ن — یا د وی از سینه جنا یت ستا ن
حلقهٔ ا و ز ینت گو ش عقو ل — رحمت او بر د و جهانش شمول
کوکب از او یا فت هبوط وصعود — کا مل از او گشت عیا ر نقو د
قا لب جا نرا بهنر زنده کرد — حقه دا نش ز د ر آ کند ه کرد
د ر شرف د ر صد ف دل نها د — د و ر ا فق بر کمر کل نها د
سلطنت چر خ بخو ر شید دا د — مملکت عیش بنا هید دا د

کلك هنر نامزد تیر كرد   منزل کوکب دل تند و یر کرد
عالم سفلی بهیولی سپرد   گنج محبت بدل ما سپرد
آب بلا داد رخ هجر را   نور ضیا داد دل فجر را
باغ قوی را رهی از گوش داد   مرغ دل و زمزمهٔ هوش داد
جرم زمین مرکز افلاك كرد   مسکن ما در کره خاك كرد
مملکت جسم چو تقسیم کرد   صورت نوعی شه اقلیم كرد
ملك طبیعت ببدن چون گذاشت   روح بخاری ولی ملك داشت
کرد می جام غم از تاك دل   سرو شرف ساخت ز خاشاك دل
طفل چمن در بر بستان فکند   نطفه خور در رحم كان فکند
دایهٔ باغ ابر بهاری گرفت   آب دل از روح بخاری گرفت
ملك بدن كرد و رعیت قوی   نفس مجرد شه و دل پیشوا
گلشن جان را چمن فكر داد   بزم خیال و سخن بکر داد
داد خداوندی جان علم را   كرد ولی عهد خرد حلم را
عاقله را کش با مانت ستود   قافله سالار مدارك نمود
مرتبهٔ عقل از او شد چهار   آینهٔ بینش او بی غبار
رستهٔ دانائی او بی کساد   عقل هیولانی از او مستفاد
هر که جز او کوی فنا مسکنش   سخرهٔ سیلی عدم گردنش
جمله حدیثند و همی او قدیم   جمله حقیرند و همی او عظیم
سورهٔ ایجاد بقرآن او   مصحف رحمت بدبستان او
جوهر از او گشته بری از تضاد   عنصر از او قابل کون و فساد
ساختهٔ طوقی ز فلك منتش   گردن اکوان شده در بیعتش

دل وطن شاهد توحید كرد   مزرعهٔ دانه تأیید كرد
آب ادب روی حیا را سپرد   شاخ شرف باغ وفا را سپرد
کنج خرد راست می او طلسم   آدم از او صاحب روح است و جسم
کنه وی آیینه عرفان ندید   رؤیت او دیده امکان ندید
چشم خرد گفت که من دیدمش   گوش ادب نیك بتابیدمش
جان مرا مزرع توحید ساخت   ذهن مرا چشمهٔ تأیید ساخت
جام مرا پر می توفیق كرد   چشم مرا سرمه تحقیق كرد
فکر مرا راه مطالب نمود   محرم اسرار کواکب نمود
گر خرد است آیه توحید او است   ور شرف از سدهٔ تأیید او است
اطلس چرخ از کرمش خرقه ایست   نه فلك از درگه او حلقه ایست
دیده اشراق چه شد کم ضیا   خاك در او کنمش توتیا

مناجات اول تمجیدی

ای خرد از حلقه بگوشان تو   خلق خوش از عطر فروشان تو
ای ز تو این کوی گریبان چرخ   کوی شده پیش تو چوکان چرخ
ای ز تو نه طاق فلك پر شروق   وی ز تو آراسته این چهار سوق
داغ تو بر جبههٔ روح القدس   خاك درت آب چهار اسطقس
حلقه تعلیم تو در گوش عقل   غاشیهٔ حکم تو بر دوش عقل
زنك غمت صیقل مرآت دل   یاد تو تعمیر خرابات دل
ذات تو مصداق وجود صفات   لیك صفات تو همه عین ذات
گردن ما سخرهٔ طوق فنا   ملك قدم خاص و مسلم ترا
قد ابد پیش بقای تو پست   قامت معنی ز ثنای تو پست

از تو ضمیر خرد آراسته / فیض تو پهلوی عدم کاسته
از تو جهان کوکب و هستی مدار / از تو فلك پخته زمین خام کار
گردش چرخ از تو بانجام شد / کار عدم از تو چنین خام شد
خور ز تو چون باده افق همچو جام / کار فلك از تو چنین با نظام
تخم کواکب تو پراکنده / نافه شب از مشك تو آکنده
تاج خرد از تو مکمل شده / زیج وجود از تو مجدول شده
روی زمین روز تو رخشان کنی / زلف فلك شب تو پریشان کنی
بی تو روان ره نبرد سوی تن / جان نرهد بی تو ز جادوی تن
قالب گردنده تو بیجان کنی / باز رك مرده تو شریان کنی
چهره خورشید درخشان ز تست / گردش نه چرخ بدامان تست
از تو جهان هستی جاوید یافت / مار شب و مهره خورشید یافت
یافت ز تو جوف سپهر برین / زهره دریا و سپهر زمین
طفل سخن را مزلب را دهی / مهره صبح افعی شب را دهی
یاد تو شد صحت جان سقیم / بوی تو شد قوت دماغ نسیم
منطقهٔ چرخ شتاب از تو یافت / ملت ایجاد کتاب از تو یافت
کنه تو اندیشه تصور نکرد / جام تصور ز تو کس پر نکرد
عقل بتابید دلیل و قیاس / گفت نهد معرفت را اساس
برق تو خود خرمن ادراك سوخت / بال و پر مرغ خرد پاك سوخت
ای گهر ما صدف نعمتت / وی گنه ما علف رحمتت
خاك درت سرمهٔ اشراق شد / زین شرف اندر دوجهان طاق شد
ذمت جانش بتو بسپرده ام / وقف غلامی تواش کرده ام

هر که غلامی تو را درخور است / از گهر عقل گرامی تر است

مناجات دوم توحیدی تمجیدی

ای سخنت نقل سر خوان عقل / خاك رهت توشهٔ انبان عقل
محو تو ابصار بدو رو شموس / ظل تو انوار عقول نفوس
بی سپر از نور خورت شبهه ها / نور ور از خاك درت جبهه ها
چرخ یکی گردش پرکار تست / نور خور از سایه دیوار تست
مزرع ابداع قنات از تو یافت / جوی وجود اب حیات از تو یافت
جز تو با فلاك که این زاد داد / خاك عدم جز تو که بر باد داد
جز تو بخاك این همه پستی که داد / خاك جهان را نم هستی که داد
جمله جهان پیش تو مشت گلند / حق تو ئی و جمله دگر باطلند
چشم سر عقل که بیننده کرد / قطب فلك را که نشیننده کرد
ظل زمین موی سیاهش که داد / زلف ز شب روی ز ماهش که داد
در تکه حسن که تا ز افرید / زلف شب غم که دراز افرید
مرکز افلاك ثبات از تو یافت / دفتر تقدیر برات از تو یافت
دیده ز تو تابش شیدی گرفت / خاك ز تو نور جلیدی گرفت
از تو پر از نور جبین خرد / وز تو شده طور یقین خرد
تازه ز باران تو بستان عقل / پاك بتابید تو دامان عقل
چشم ز تو دیدهٔ جان روشنش / آب طبیعت ز تو در گلشنش
گشته ولود از تو چمن دی عقیم / از تو فلك سایر و مرکز مقیم
ور نه کنی گردش گردون قبول / چرخ شود ساکن و مرکز عجول
از تو توانگر دل پیر خرد / وز تو همه نور ضمیر خرد

وهم بحکم تو رئیس قوی
عقل غریزی ز تو شد مقتدی

آب رخ جوی قناعت ز تو
نور در آینهٔ طاعت ز تو

جوی کمال از تو پر آب شرف
وز شرف راز تو انسان صدف

یاد غمت خورده ز اندیشه باج
خواسته سودای تو از سر خراج

دامن هستی ز تو پر در شده
جیب دل از درد غمت پر شده

از تو جهان یافت قوام وجود
پخته ز تو جام نظام و جو

جوهر جان گوهر ذات ازتو یافت
مرغ خرد صبح نجات ازتو یافت

آتش تو جزیه گرفت از جگر
داد بشام تو جنایت سحر

گل که اقالیم گلستان گرفت
در ره تو شغل مغیلان گرفت

خور که رعیت زکواکب گزید
غاشیه بر سفت غلامی کشید

سفت هیولی چه که عقل نخست
غاشیه گردان غلامی تو است

هرکه در این طارم اخضر رسید
خاك رهت سرمه خورشید دید

هرکه دراین عرش برین راه یافت
داغ تو بر ناصیه ماه یافت

این سك درگاه تو اشراق نام
کزغم تو وام گرفت احترام

مهر فلك شد که سماك تو شد
آب جهان گشت که خاك توشد

ناصیه اش آرای بداغ قبول
تا من از این غصه بطبع عجول

مژده برم طالع خود را بگاه
وز سر تختش بربایم کلاه

مناجات استغفاری

ای کرمت مایهٔ امید من
سرو جهان از تو کهن بید من

یاد تو ام قوت من وجان دل
درد تو ام مایه درمان دل

مرك ز تو هستی جاوید من
سایهٔ دیوار تو خورشید من

دیده من خاك درت راست تاج
داغ تو را ناصیهٔ من خراج

قافله سالار نویدم توئی
آبده کشت امیدم توئی

پیش تو داروی مداوای من
مایه سود از تو زیانهای من

گر بنوازی تو اگر افکنی
من نتوانم ز تو بودن غنی

گر دهیم خواری اگر عزتی
نیست مرا بر در تو حجتی

گوش تو و حلقهٔ افکندگی
دوش من و غاشیهٔ بندگی

جز تو ندارم کس و یار دگر
کیست کنون از من کس دارتر

جز تو کسی کس بود ان خواریست
چون تو کسی اینهمه کس داریست

اه که در حکم تو عاصی شدم
تاجر بازار معاصی شدم

روی دلم در عرق معصیت
خون تنم از شفق معصیت

خال دو معصیتم بر جبین
پیش تو چون جبهه نهد بر زمین

دیدهٔ دل نایب جیحون کنم
دامن جان دجلهٔ از خون کنم

زابر دوچشم آنقدر اندرسجود
قطره بریزم بکنار وجود

کش بخیال آنکه در آرد دلیر
رویدش اقسام گیاه از ضمیر

بردر جود تو بیارم شفیع
از در اشك اینهمه طفل رضیع

نالش از آئین بدیع آورم
خواجهٔ کونین شفیع آورم

تا مگر آنجا که کرمهای تو است
لطف تو سازد غلط ما درست

در حرم عفو تو تقصیر ها
خورده ز غفران تو تشویر ها

چشم دلم بر کنف عفو تو است
جرم دوعالم علف عفوتو است

قطرهٔ از عفو تو موج بحار
ترسم از آلایش مشتی غبار

کنج دل او که بتأیید تو است
مهر رسول تو و توحید تو است

خواجهٔ کونین شفیعی چنین
سهل بود بخشش یك کف زمین

دولتی اشراق که در طینتش خاك رسول تو بد و عترتش

نعت اول

شاه رسل خواجهٔ این چهار سوی ساخته از خاك قدم آبروی
آب رخ عقل نم جوی او هر دو جهان تعبیه در کوی او
حلقه آن میم که در نام اوست کش افق از خاك نشینان اوست
نه فلکش پیش کنند از نخست نسخه ده منطقه خود درست
ما که بیار است با نعام او دوش خود آن غاشیه نام او
حلقه اش از گوش فلك خواست باج دامنش از دور مهد ل سراج
دال که از نافهٔ اسمش نشان داد ستد جزیه از زلف بتان
گر ز درش حلقهٔ آید بچنك گوش خرد جزیه دهد بی درنك
خاك درش کاصل دوای تن است کوثر و تسنیم روان من است
خود شرف گوهر اشراق از اواست درهمه عالم بشرف طاق ازاوست

نعت دویم

ای شرف مسند پیغمبری نه فلکت نایب انگشتری
چرخ نهم صدرهٔ دربان تو عقل دهم ریزه خور خوان تو
عهد تو چون موسم باران عزیز شرح تو چون صحبت یاران عزیز
طوق کن کوی تو ایوان چرخ نازکش کوی تو چوکان چرخ
مهر فلك آینه رای تو قلزم هستی کف دریای تو
در حرم بندگی تو قوی جمع چو در قوت بنطاسیا
جمله قوی عالیه و سافله در ره اخلاص تو همقافله
گوش فلك حلقه کش بندگی است خنده صبح از لب فرخنده‌گی است

موسی و عیسی همه محتاج تو هفت سما سلم معراج تو
گشته بلند از سر تو سروری هندوی تو جای زحل مشتری
آب رخ نه فلك از جود تو است ملك شرف رهن سر کوی تو است
عرش اگر دعوی رفعت نمود چرخ ز درگاه تو برهان شنود
نافه بخلق تو فرستاده باج یاد تو ز اندیشه گرفته خراج
گر شده تعلیم تو استاد وهم کرد همای خرد از خاد وهم
لطف تو کرده نظر بر زیان دامنش از سود زده بر میان
کرده اگر تیر قبولت هدف کشته بدن غیرت روح از شرف
نافهٔ چین داغ کش بوی تو است جزیه ده غالیه موی تو است
رای تو مهر فلك خانه زاد جود سحاب از کف تو مستفاد
یافته چون روح بخاری چنین قالب شك از تو روان یقین
خلق تو از نافه جنایت گرفت کوی تو از کعبه ولایت گرفت
حکمت حق قاعدهٔ دین تو ملت روح القدس آئین تو
پیش شبانی تو عالم رمه سایه نداری که تو نوری همه
فذلکه هستی و خاتم توئی غایت ایجاد دو عالم توئی
اینهمه پاکی که بزینت گرفت دامن عقل از تو ودیعت گرفت
آب خضر چون سرمن چاکرت خواسته دریوزه ز خاك درت
چونکه نسیم تو حمایت گراست شعله ز بستان ارم خوشتر است
روضهٔ دین تو چو باغ ارم از تف باحر ر معاصی چه غم
ذمت اشراق رهین تو شد خاك نشین در دین تو شد

فی منقبة سید الوصیین امیر المؤمنین علیه صلوات الله وتسلیماته

نفس نبی باب مدینه علوم … در کف او آهن مریخ موم
سید ابرار و شه اتقیا … سرور و سرخیل همه اصفیا
خازن سبحانی تنزیل وحی … عالم ربانی و تاویل وحی
داغ کش نافه او مشک ناب … جز یه دده سایه او آفتاب
فذلکه عالم و باب وجود … سورهٔ توحید و کتاب وجود
حامل دین غیبهٔ علم خدا … عقل دهم کرده بر او اقتدا
خاك درش تاج سر سروران … آب کفش کوثر دین پروران
راست بیازوش همی پشت دین … لاغر از او پهلوی کفر اینچنین
اوست که در ظلمت ست جهات … کعبهٔ نور است وسفینه نجات
کفر بر آویخته دینش ز دار … بر در او شرك همی سنگسار
گردن او گوش نه در بیعت است … عروهٔ کفر و علم شقوتست
جبهه آن گوش نه خاك ره است … تیه ضلالی است که در لهله است
نسل نبی زا یچهٔ صلب اوست … خیل سعادت همه در طلب اوست
تا که شده کینت او بوتراب … نه فلك از جوی زمین خورده آب
صورت اشراق چه از خاك اوست … در ره معنی سك چالاك اوست

فصل الخطاب منقبه

ای پدر عترت و زوج بتول … حلقه کش علم تو گوش عقول
ای ید و بیضای کفت ابرجود … ذات تو سرمایهٔ نظم وجود
ای تو در خطهٔ اقلیم دین … مسجد اقصای جهان یقین

ای بتو مرجوع حساب وجود … وی بتو مختوم کتاب وجود
عقل تو مفطوم ز هر شك و ریب … ذات تو معصوم زهر شین و عیب
صورت عقل آیت تنویر تو … عالم معنی همه تفسیر تو
باطل از اعجاز تو افسون کفر … ریختهٔ خنجر تو خون کفر
آدم از اقبال تو موجود شد … چون تو خلف داشت که مسجود شد
با نبی از مرتبه توام توئی … میر لوا صاحب توسم توئی
راه حق وهادی هر گمرهی … ما ظلماتیم و تو نور اللهی
صورت میزان الهی توئی … معنی قرآن الهی توئی
مصحف هستی ز تو تفسیر یافت … دعوی ملت ز تو تحریر یافت
نایب حقی تو و سلطان دین … نبأ عظیمی و امام متین
بحر و سحاب امت دست تو اند … خاکدر ملت دست تو اند
داده بدرگاه تو افلاك باج … دست تو از ابر گرفته خراج
نعت جلال تو برون از حساب … اسم تو من عنده علم الکتاب
خاتم دین نقش نگینش توئی … پیر خرد نور جبینش توئی
رای بانور زیك دو دمان … دست تو و بحر همی توامان
جهل ز تو شخص روانش مریض … نقطه زفیض تو طویل وعریض
خواب سخا دست تو تعبیر کرد … آیت دین علم تو تفسیر کرد
طاق خلافت ز تو پر نور شد … بیت هدایت ز تو معمور شد
شاخ یقین میوه ترا از تو یافت … کوکب دین پر تو خور از تو یافت
آنکه گذشت از تو وغیری گزید … نور بداد ایله و ظلمت خرید
وانکه بشب بردگری دیده دوخت … خاك سیه بستد و گوهر فروخت

از تو منور حرم اهل بیت   یا فته مصباح نبی از تو زیت
هر که بکعبه هدی اندر رسید   از تو و سبطین پیمبر رسید
هر که ره سر مع الله یافت   نور شما بدرقه راه یافت
مرصد اشراق رصد بند تو   دین تو و یازده فرزند تو

خطاب زمین بوس ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین

ای گهر غیب ز کان شما   وی حرم قدس مکان شما
قدس جهان وادی طور شماست   مصحف کل سوره نور شماست
ای ز ازل نور شما مقتدا   وین دو جهان را بشما اقتدا
حلقه کش علم شما گوش عقل   واله و شیدای شما هوش عقل
شمس و قمر نور یقین شما   سطح فلك روی زمین شما
اب شما روغن قندیل عقل   باز شما شهپر جبریل عقل
خاك شما خاك سر طور شرع   مقتبس از نار شما نور شرع
دور فلك حلقه بگوش شما است   پیر خرد نکته نیوش شما ست
دولتتان منطقهٔ چرخ دین   رایتتان اختر برج یقین
طینتتان گوهر شرع رسول   اصل همه عالم و فرع رسول
مهر شما داروی جان همه   یاد شما حرز زبان همه
قائمتان خسرو هر دو جهان   حجت حق مهدی اخر زمان
سرمه کش اشراق از آن خاك پای   تا کنمش جان و دل تن فدا

مخاطبه سده سینه خاتمه الائمه سراج الامه عجل الله تعالی فرجه

ای علمت کنیت و نام نبی   خورده لبت آب ز جام نبی
مهدی دین هادی عالم توئی   روشنی دیدهٔ آدم توئی

حافظ شرعی و امام امم   طاعت تو فرض همی بر ذمم
جان توئی و هر دو جهانت تنست   مهر ومه از نور رخت روشن است
آهن مریخ شده موم تو   عیسی عقل آمده مأموم تو
چرخ که این اوج فروشی کند   بر در تو حلقه بگوشی کند
عقل که لاف ز سروشی بود   پیش تو در نکته نیوشی بود
ای ملك ملت از خون دین   خاك جهان کرد زمانه عجین
فتنه بر اقطار جهان تاخته است   تیغ حوادث ز نیام اخته است
بحر چه یك لحظه بخون ستم   گل نکنی خاك وجود و عدم
ای پدرت مقتدی افلاکیان   سایه فکن بر سر این خاکیان
شخص توچون نفس وجهان چون بدن   در چمش طرح تصرف نکن
ما همه مقهور و توئی قهرمان   خون دل و دین زجهان واستان
ظلم ز عدل تو سقیم المزاج   خود ز چه عدل تو ندارد رواج
عالم دین را بجهان شکفت   ظلمت طوفان حوادث گرفت
شرع تو کشتی است بیا نوح باش   ما همگی تن تو بیا روح باش
اسب تو بر آخر عطلت چراست   خود دور کاب مه و مهرت کجا است
زین فلك چون ابر باره نیست   اشهب روز ادهم شب بهر کیست
یار نشد دل تو بیا یار شو   گردن غم بشکن و دلدار شو
درد تو جان داروی جانهای ماست   خاك درت اب روانهای ماست
دیده بدیدار بیا باز کن   پرده آهنك دگر ساز کن
کن فکن خلوت اسرار باش   ما همه مستیم و تو هشیار باش
تا که در افلاك بود سعد ونحس   بادی و امروز بود قبل و بعد

سعد فلک باد بفرمان تو — عیش جهان باد بدوران تو
عیش گر آبستن کامت شود — با چو می فتح بجامت شود
باده میسر ز تو ناصور عشق — کار سقنفور ز کافور عشق
روغن اشراق از آب تو باد — در قدمت هم چو رکاب تو باد

سبب طرح چمن این گلستان معانی

من که در این باغ چو مرغ سحر — ساز کنم زمزمهٔ از هنر
بلبل فضلم ز هنر باغ من — ناصیهٔ معرفت از داغ من
زمزمهٔ زینت گوش خرد — باج ستاند ز هوش خرد
شاهد معنی که دلم جای اوست — هوش خرد بنده و مولای اوست
بیست مرا سال ز دور قمر — لیک بدانش ز خرد پیرتر
خواجه فضل و ملک دانشم — تکیه که از عقل وخرد بالشم
فکرت من صاحب شرع هنر — خواطر من دفتر سر قدر
جان مرا کو بهنر تازه روست — طبع خوش از طوق نمایان اوست
فکر مرا کو ملک دانش است — دست طبایع رهی خواهش است
گر ملکان جاه چو بدر منیر — عاریه گیرند ز تاج و سریر
تاج من از علم الهی کنم — تخت من از فن طبیعی کنم
خاتم توقیع کنم همتم — مملکت از هندسه و هیئتم
مسندم از معرفت بیزوال — مائده ام فقه و حدیث ورجال
دفتر تفسیر و اصول آورم — لشگری از خیل فحول آورم
بارهٔ علوم عربیات من — خامه فنون ادبیات من
فطرت عالی و صفای نهاد — هر دو دل و طبع مرا خانه زاد

عقل که آراست چو تقریر خویش — دعوی هر علم بتحریر خویش
در همه دعواش محرر منم — در همه رؤیاش معبر منم
فکر که صاحب رصد دانش است — هم زدر طبع منش خواهش است
ناطقه کز قول سخن پادشاست — هم ز درم نطق بدریوزه خواست
دیدهٔ تحقیق ز من روشن است — سلطنت فضل ز طبع من است
عقل که دریوزه بشاهی دهد — نیز برین قول گواهی دهد
شرح دهم نسبت هر مرتبه — عالم کل چیست یکی مصطبه
من چو کهن باده فلك چون کدو — من چومی ناب وجهان چون سبو
این علم فضل که افراختم — صد یکی ازآن نیست که من باختم
بود بلندم چو فلک مدرکی — حادثه نگذاشت ازآن صد یکی
عمر مرا در چمن عنفوان — خون بتن افسرد بباد خزان
شخص مرا شد بکه انتما — نامیه معزول ز شغل نما
طبع مرا بد و زمان بهار — حادثه کردش ز خزان داغدار
نیست بچو پرکار جوانی درست — کلک مرا هم شده پرکار سست
تاجر غم مفلس شادی منم — خور ز دل عشاق برادی منم
آنکه بود طفل طرب زو عدیم — طالع عنین شد و بخت عقیم
هردو شریکان و تاق منند — خوشهٔ امید مرا خرمنند
بخت مرا حادثه مسکن شده — وز خلف عیش سترون شده
باغ مرا بود درخت هنر — روز خزان حادثه بروی بتر
بود ز فکرم چمنی خوش نسیم — لیک شد از تیشهٔ غم ریزریز
حقه فکرم همه در عدن — داشت که دزدید جهانش زمن

گوهری آراستم از طبع خویش   دزد حوادث بربودش ز پیش
زین نمط چون خرد آمد بهوش   گفت خرد خواجهٔ دل را بگوش
مانده اگر گوهری از کان فکر   یا خزفی در ته دکان فکر
گر عجب آری نکنی محکمش   دزد حوادث ببرد یکدمش
فکر در ایام جوانی خوش است   تا سخن بکر شود همنشست
بکر که باشد چه عروس بهار   پیر نیارد که کشد در کنار
فکر تو کابین معانی بکر   هان ز کف طبع منه جام فکر
طبع ترا نوبت شغل مصاف   گو منشین بیهده در اعتکاف
همت تو معتکف خانه بس   کنج ترا از دل پروانه بس
راز نهٔ بهر چه باشی نهان   عیش نهٔ چون شی اندر میان
خیز دل ما چه چمن تازه کن   گنبد گردون پر آوازه کن
دل که شنید این سخن از پیر عقل   حکم عمل داد بتدبیر عقل
گفت ز هر علم کنی نسختی   کش رصد از هر قلمی ضربتی
چون که نهم برسر هر نسخه تاج   از کتب قوم ستانم خراج
صاف کنم بادهٔ علم از شبه   حال کنم بر شك و شبهه تبه
درد زمان نیز کنم صرف شعر   گاه زبان تر کنم از حرف شعر
در بر دانش نکنم طفل وقت   نیز باشعار دهم ثقل و فت
واهب جان ار کند از فضل خاص   ذمه ام از وام حوادث خلاص
نقد عطای کرم ذوالمنن   گو برهاند ز کر و فکر من
خواجهٔ توفیق زد کان خویش   آورد اسباب سخن گر به پیش
آن گهر از کان دل آرم برون   در همه من گر گهر آید فزون

در صدف هر فنی آن در نهم   کس نز یارت برود در زیم
نکته که تابان کنم از نور عقل   طوق کند گرد درش طور عقل
نسخه که سازم ززر و سیم وعلم   ملك خرد باشد و اقلیم علم
وین خلف خاطر و نوزاد غیب   کامده از صلب قلم پاك جیب
از قلم فیض رقم کردمش   مشرق الانوار علم کردمش
تا که درخشنده بود ماه و هور   تا نبود سایه درخشان چه نور
نور خرد مشرق انوار باد   سایه او مخزن اسرار باد
گلشن اشراق ار او تازه باد   هر دو جهان زو پر آوازه باد

﴿ و له ایضا ﴾

یار بش از آینهٔ احترام   جلوه دهی در نظر خاص وعام
چون فلك از خامهٔ کوکب نگار   پر کنیش ز انجم معنی کنار
همچو مه از مشك تر شب فروز   زلف شبش بخشی و سیمای روز

تم دیوان المعلم الثالث   الذی فی العلم لجده وارث
سمی ابن ولد الامام الثالث   محی الشرع والدین وللایجاد باعث



صفحه	سطر	غلط	صحیح
٣	١	ارمغانی	از معانی
«	٦	شوش	شوس
«	«	بحس	مجس
«	١٠	حکم را	حکمه را
«	١٢	ابرمانی	ایرمانی
٤	١	وسغ	وسع
«	٢	وزان	وقراز
«	٣	اوکه کیش	اوکه زکیش
«	١١	خورد	خورده
«	١٥	نعرم	محرم
«	١٨	دیده باری	دل برانی
«	٢٠	بطرف	بطوف
«	«	بکردد	بکرد
٥	٨	خود	خوی
٦	١	نیم فرد اول	خاك ارخوئی چنین فکند با خیال تو
«	٣	نوال نوال	نوال ایرا
«	٨	ی خسروی	ای خسروی
«	«	اصد آمد	راصد آمد
«	١٣	شعاع نور	شعاع ونور
«	«	بملك و مه	بملك مه
«	١٤	شعله نطفه شود	شعله شود نطفه
«	٢٠	تیره	تیغ
«	«	که یاد	کر یاد
٧	٣	بلسا یر	بمسا میر
«	٤	در دهر از	دهر از
«	«	نور خود	نور شور
٧	٨	تا مبین	تا دو مبین
«	١١	شعاع تو ضیاء	شعاع ضیاء
«	١٣	وز باد	وز یاد
«	١٧	اشنا وه	ایشنا وه
«	١٨	ذات بحر یکه مال	ذات تو بحر یکه محال
٨	٢١	سلطان	ساقی
٩	٤	براتش	برداتش
«	٥	ما ازبخار	مارا بخار
«	«	نه بس	نه پس
«	«	دل سوخته عودوا	دل خسته عودما
«	٩	انخاك	اینخاك
«	١٦	باج ما	تاج ما
١٠	١	ازجامه	[illegible]
«	٦	گرخاك	کزخاك
«	١١	تورا بی	تورا این
«	«	از اکجا و	ازکجا شد
١١	١	خاك فنا	خاك باد فنا
«	٨	خوش دشمن	جوشن دشمن
«	١١	کرفراقت	کز فراقت
١٢	٩	زوای	زوایای
«	١٢	طوطیا	توتیا
«	١٧	ای ساغر	ای ساقی
«	«	در مزاق	در مذاق
«	١٨	در تکوین تو	در تکریم تو
١٣	٢	دلهای	دلیهای
«	٣	دل من	دامن
«	«	کربهار	کز بهار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٣	١١	بزاوه	بلهو
«	٢٠	چنار	خیال را
١٤	٢	از این جرعه	ازاین شعله
«	٢٢	هر آنچه	هر آنکو
١٥	١	کرعمر	اکم عمر
«	٧	کند	کشد
«	٨	سودائیست	دریائیست
«	١٧	باغ تو	باغ دل
«	٢٢	زخمی	رحمی
١٦	٣	بزعم	برغم
«	٧	با جان	باجان من
«	٩	یاران	یادان
«	«	سوختن	سوختنش
«	١٦	خاکستر ما	خاکسترمان
١٧	٢	غم	عشق
«	٨	مه	به
«	١٣	چشم شعله	چشم همه شب شعله
١٨	٢	راس	داس
«	«	رود	درود
«	٤	مهتابش	مهمانش
«	٦	برجانش	درجانش
«	٨	تا زلف	تار زلف
«	٩	تا ب	تاب
«	١٠	شبخرف	شنجرف
«	٢٠	ویرانه بحل	ویرانه جابحل
«	٢١	تام کند	تا ایدم
١٩	٣	ارخود	از خود
١٩	٤	دیده ما را	دیده را ما
«	٩	دربدان	در پذیر
«	١٥	از جام	در جام
«	١٧	او	او
«	٢٠	کوچه	گرچه
٢٠	١	مهرومه نصیب	مهرومه بودی نصیب
«	١٠	در رغم	بر رغم
«	١٢	با رم	یا رم
«	«	رود نظاره	در نظاره
٢١	١٠	سایم	سقیم
٢٢	٧	راقلم	[illegible]
«	١٢	پرآب	پرتاب
«	١٦	نه تا مه	آن نامه
٢٣	٧	عوصه کرده	عرضه کرد
«	٨	[illegible]	[illegible]
٢٤	١٠	غدا	غذا
«	١٥	توان	توانی
٢٥	٣	خوابم	چون
«	١١	چشم وجانم	چشم جانم
«	١٧	افیونها	افتونها
٢٦	١٣	دریای	دریا ی
«	٢١	این سینه	در سینه
٢٧	٣	عاقبت	عافیت
«	٤	بجهان زتاب	بجهان نفی زتاب
«	٧	نه نعل وسمند	نه نعل سمند
«	١٣	حکمتی	حکمت
«	١٥	عنقای دل	عنقای غم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷	۱۷	از داده	ازاده
«	۱۸	پور تار	پود تاد
«	۱۹	دل تواست	غم تواست
۲۸	٦	با منم	یا منم
«	«	در جام	دردام
«	۱۰	جا ودانه	جادوانه
«	«	سمند وعشق	سمند عشق و
«	«	خاك بلا	خار بلا
۲۹	٤	بجای من	بجای مو
«	۹	فلك	شفق
«	۱٤	برهرسرموی	برسرهرموی
«	۱۸	بیوصل جمالت	بی‌نور جمالت
«	۱۹	ردیف	طریق
۳۰	۲	ار مام	از مام
«	«	باب خطه	خطه باب
«	۳	با ناقه لا بودی	برناقه لایؤدی
«	۱۲	درد خوشتر	درد توخوشتر
«	۱٦	تو	چو
«	۱۸	راست گشته‌میدان	آراسته بسان
۳۱	٥	نزدم	نشدم
«	۹	چه جان برسر	چه تاج برسر
«	۱۲	از بهر دلم	از بحر دلم
«	۱٥	ساید	شاید
«	۱۸	در کعبه تو	در عهد تو
«	۲۱	تو وجود	تو هجوم
۳۳	۱	دردیده خیال	دردل چه خیال
«	۲	چون	جان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳	٤	درکشن	درگلشن
«	۷	چوقطره باران	قطره عمان
«	۱۲	برکم	مرکم
«	«	ازپس جان	ازچمن جان
«	۱٤	بجائی پیکان	بجای مژکان
«	۲۱	آب تن	آبتن
۳٤	۳	یاد	یارد
«	٥	تازه	یاره
«	۱٦	زاب	زلب
۳٥	۱	که بخت هجر	که‌چو بخت هجر
«	۳	برد	بود
«	۱۱	برخاك	خاشاك
«	۱۲	فزود	فروز
«	۱۳	کشش	کش
«	۱٥	بی تو	باتو
«	«	ضلا لم	زلا لم
«	۱۷	یکبارند	یکبارلم
«	«	مردم	مردان
۳۷	۱	زکیم	زکیم
«	۳	بر من	بر تن
«	۸	حویم	خویم
«	۱۱	بحتم	بختم
«	۱٦	ابازی	ناسازی
۳۸	۹	غصه	قصه
«	۱٤	این جای	این دیر
«	۱۷	بت	تب
۳۹	۳	در دوجهان	دورجهان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۹	۱۱	داغ تو	داغ غم تو
«	۱۹	جرجیس	برجیس
٤۰	٥	نسوزد	ندوزد
«	۱۰	درکه درکه تو	درکه‌تودرکه
«	۱٥	ای دوست	ای دست
٤۱	۱٤	در غم تو	درد وغم‌تو
٤۳	۱۱	زرم	دژم
«	۱٤	انیسی	ائیثی
«	۲٦	بیچاره	بیجاده
«	۲۰	نهان کنم	نهان کند
٤٦	۱۲	بوبه	پوته
«	«	کار دل	پای دل
«	۱٥	پیش	بیش
٤۷	٥	آنس	انسی
«	۸	ندهد	نهد
«	۹	ای	دی
«	۱۰	برغم او	برغم‌من
«	۱۳	درخانه من	درخانه تن
٤۸	٦	غم زدای	جان زدای
«	«	زرنك	ززنك
٤۹	۲	کریرتو	کوبرتو
«	٦	دختر زر	دختررز
«	۱۱	مریفانی	مزیفانی
٥۰	۱۰	دست	رست
٥۱	۱۳	ثری	ثوی
٥۲	۱	خوری	حوری
«	۲	طوبی	طربی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٥۲	۱۲	تا هستی	توهستی
«	۱٦	کامروزجام	کامروززجام
«	۱۹	با زوی	با زی
٥۳	٦	رستی	رسنی
٥٤	۸	الساقیه	السا قیة
«	۱٦	عویض	عویص
«	۱۹	سمونا	سموتا
٥٥	٦	الکرم	الکرایم
«	۱۲	القسب	القبب
«	۱۹	لم یرثو	لم یرثو
٥۷	۹	نطفه خور	نطفه دار
٥۹	٦	مکمل	مکال
«	«	مجد ل	مجدول
«	۱۳	رامزلب	وامق لب
٦۰	٤	نفوش	نقوش
«	۱۸	چشم	جسم
٦۱	۳	وزشرف	درشرف
«	۱٦	غصه	قصه
«	۱۹	جهان	جوان
«	۲۰	قوت من	قوت تن
«	۲۲	تاج	باج
٦۲	٥	کوش تو	گوش من
«	۱۰	دومعصیتم	دوصد معصیتم
«	«	جبهه نهد	جبهه نهم
٦۳	۱	دولتی	دولت
«	۷	ماکه یاراست	خاك یاراست
«	«	آن غاشیه	از غاشیه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦٣	١٥	صدره	سفره
«	١٦	شرح تو	شرع تو
«	١٧	طوق کن	طوف کن
٦٤	٣	از جود	از جوی
«	١١	چنین	جنین
٦٥	٤	ربانی وتاویل	ربانی تأویل
«	«	غیه	عیه
٦٦	١٠	متین	مبین
«	١٥	رای بانور	رای تو با نور
٦٧	١٧	حسرو	خسرو
«	١٨	دل تن فدا	دل و تن فدای
٦٨	٩	پد رت	پدرت
«	١٠	چمش	چمش

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٦٨	١٦	ابر	بحر
«	٢١	سعد و نحس	نحس و سعد
«	«	با دی	یا دی
٦٩	٣	تا صود	تاصور
«	٢٠	خامه	خانه
٧٠	٩	با ختم	تا ختم
«	١٣	داغکار	دلفکار
«	١٥	خورد ل	خود دل
«	٢٠	ریز ریز	نیم نیم
٧١	٩	پروانه	ویرانه
«	١٣	رصد	رسد
«	١٧	نکنم	فکنم
«	٢١	درهمه من کر	درهمه فن کر

اصفهان مطبعه سعادت بطبع رسید